دیوان تراب

یعنی

کلیات اشعار فارسی

حضرت شاہ تراب علی قلندر علوی تراؔب کاکوروی

بکوشش

دکتر حافظ شیب انور علوی کاکوروی

خانقاہ کاظمیہ تکیہ شریف کاکوری لکناو

برادرم طارق حیات اشاری صاحب
کے ذوق مطالعہ کی نذر
از طرف
شبیر حسین مسعود
سرگودھا

دیوانِ تراؔب

یعنی

کلیاتِ اشعار

شاہ تراب علی قلندر علوی تراؔب کاکورویؒ

شامل

غزلیات، مثنوی اصل المعارف، ترجیع بند و مخمس

کریما و تاریخهائے منظوم

مقدمه، باز نگری و تحقیق

دکتر حافظ شبیب انور علوی

نام کتاب	: دیوان فارسی شاه تراب علی قلندرؒ
مقدمه وبازنگری	: دکتر حافظ شبیب انورعلوی
حروفچینی	: محمد اقتدارعلی
صفحه آرای و طراحی جلد	: مشهود انور علوی
ناشر چاپ	: دکتر حافظ شبیب انورعلوی
سن چاپ	: 2015میلادی ١٤٣٦ه ق
شابك	: ٩٧٨٩٣٨٤٣٥٤٢٢٠
تعداد	: ٥٠٠
بها	: ٣٠٠

ISBN : 978-93-84354-22-0



توزیع کنندگان:

١ـ کتب خانه انوریه، تکیه شریف کاکوری لکناؤ- موبایل ٩٣٣٥٠٨٠٤١١

٢ـ شاه شبیه انور علوی، صهیب منزل تکیه شریف کاکوری لکناو، موبایل ٩٨٣٩٣٣٣٢٤٢

٣ـ بخش فارسی، دانشگاه لکناؤ ،لکناؤ

٤ـپروفسور مسعود انور علوی،بخش عربی دانشگاه اسلامی، علیگر، موبایل ٩٤١٢٧٣٢٦٦٢

٥ـ مکتبه جامعه فروشگاه شمشاد، نزد دانشگاه اسلامی، علیگر ٢٠٢٠٠٢

ازیں جانب سعادت می شود که ایں دیوان را

انتساب

با سامی گرامی پاکان خدا آگاه و روح و روان خاصان پناه مرشد ان کرام و شیخان عظام حضرت شیخ و مرشد و جدّ بزرگوارم قطب وقت و قافله سالار اصفیاء امتیان شاه محمد مصطفیٰ حیدر قلندر و حضرت پیر و مرشد و استاد و پدر بزرگم سرکار اتقیاء ملامتیان حافظ شاه محمد مجتبیٰ حیدر قلندر درود بسیاری هدیه می شود بر ذات بابرکات آنها که سر چشمه ای فیوض و برکات روحانی و باعث نجات دو جهانی ام میباشد مقرر میکنم که در سایه ای عاطفت و کنار ملایمت آں هر دو قلم بدرستی میتوان گرفتم و افتخار به کفش برداری مینموده از زبان شاه تراب عرض می کنم که:

گرچه مطعون همه اهل صلاحیم تراب
چوں که مقبول بُتِ باده فروشیم خوشم

فهرست مطالب

شمار صفحه

پیش گفتار

حضرت شاه تراب علی قلندر ملقب به غوث ملّت و لسان الحق و متخلص به شهید و تراب کاکوروی از عرفا و شعرا سه لسانی کشور هند در قرن دوازدهم و سیزدهم هجری قمری بشمار می آید. ایشان در زبان اردو و هندی و هم در زبان فارسی شعر سروده است و اگر چه بعنوان سر اینده ای زبان اردو و هندی شهرت بسزای کسب کرده است امّا بزبان فارسی هم دیوانے مکمل دارد که قبلاً چندیں بار چاپ شده است الّا اینکه بنابر تبدیل زبان فارسی و ترویج زبان اردو و هندی دیوان مورد نظر در حدود صد سال تا یکبار هم به چاپ نرسیده راقم از آنحضرت چندتانسبتهادارد الاقطع نظر ازان از طفلی شعر ایشان خوانده شنیده وسروده ودرمحافل سماع خانقاه کاظمیه اهل ذوق ووجدان را بران رقصان و وجدکنان دیده است ،از مدتی بدلم بود که کلیات اشعار ایشان را بطرز نوو بطریق احسن چاپ کرده درخدمت ناظرین پیش میکنم الآن نظر به اهمیت و کمیابی ایں دیوان کتابخانه ای انور مناسب دانسته بچاپ رسا نید تا از گوشه ای گمنامی بر کنار میشود و هم علا قمندان زبان و ادب فارسی و اهل ذوق و نظر ازان استفاده بکنند.

ایں چاپ مورد استفاده بر اساس نسخۀ فراهم شده که بسالِ ۱۲۸۲ھ ق از مطبع علوی محمد علی بخش خان لکناؤ به چاپ رسیده بود بعد تصحیح و حواشی افست کرده شد. بعداً نیز بین سالهائی ۱۲۸۲ھ ق تا ۱۳۳۳ھ ق ظاهراً سه بار در لکناؤ و کانپور و رامپور به چاپ سنگی طبع می شد. راقم ازهر چاپ یك نسخۀ کامل دارد الا بر اساس نسخۀ مذکور بالا که از همه مکمل وجامع ترین است کارتصحیح و باز نگری آغاز کرد و تقریظ وتاریخ هایِ طبع اول که

درآخر دیوان بود هم شامل نمود که یکے از نمونۂ زبان دانی،سره نویسی وقدرت تاریخ گوی است و رباعیات و تاریخهائے منظوم حضرت ایشان که بدقت تمام از کتیبهائے سنگی و رساله ها و دیگر کتب نقل نموده هم شامل کرد تا تمامی آثار منظوم ایشان را یکجا بدست می توان آورد۔

خانقاه کاظمیه همواره اشاعت این نوع کتابهائے ارزنده و کار آمد را بر عهده می گیرد۔ از آقائی نعمت دو جهان استاد بزرگم مولانا و مرشد نا حافظ شاه تقی انور قلندر مد ظله العالی خیلے ممنون و متشکرم که از توجه مخصوص روحانی و از پیاپے مهمیز کردن ایشان کار این نوع نشر و اشاعت زنده و جاری است و از رهنمونی شان کاروان علم و ادب گام به پیش برمی دارد۔ خداوند متعال سایه ای عالی اش بر سر ماتا دیرمی داراد و از آقای گرامی منزلت عموی بنده پرفسور مسعود انور علوی رئیس بخش عربی دانشگاه اسلامی علی گر سپاس گزارم که از همکاری ایشان این دیوان توانست مراحل نشر و اشاعت را پیموده بدسترس خوانندگان برسید و دقت هائی گوناگون که در تطبیق و مقابلۂ نسخه ای مزبور و مساعی جمیله که در افست ودیگر مراحل چاپ به من کردند باید از یشان بسیار تشکر می کنم و در پایان از برادر عزیز از دل و جانم برخوردار مشهود انور علوی سلمه الله القوی دانشجوئے سال سوم مهندسی میکانیکی را بسیار ممنونم که صفحه آرائی و طراحی جلد نمونۂ ذوق و مهارتش است۔

امید است که این کوشش ما مورد قبول استادان و صاحب نظران میشود و مارا در جهت رفع معایب و کاستیهای این چاپ یار و مددگار و رهنما باشند۔ وجائے که ازان لطف برمی دارند از ینجانب از دعا هائے حُسن خاتمه دریغ نمی دارند۔

شبیب انور علوی

۱۲ ربیع الاول ۱۴۳۶ھ ق

۴ ژانویه ۲۰۱۵ میلادی

مقدمه

حضرت شاہ تراب علی قلندر علوی تراب کاکوروی هیچ گونه نیاز معرفی به این دیار ندارند. شجرۂ نسبی ایشان با سی واسطۂ به امیر المومنین علی مرتضیٰ شیر خدا کرم الله وجهۂ می رسد به همین طور که شاه تراب علی قلندر (١)ا بن شاه محمد کاظم قلندر (٢) ابن شاه محمد کاشف سبز پوش چشتی (٣) ابن حافظ شیخ خلیل الرحمن شهید (٤) ابن شیخ عبد الرحمن (٥) ابن حافظ غلام محمد (٦) ابن شیخ سیف الدین (٧) ابن ملا ضیاء الله (٤) ابن ملا عبد الکریم (٩) ابن حافظ شهاب الدین معروف به شیخ سوند هن (١٠) ابن مخدوم نظام الدین قاری قادری ملقب به شیخ بهیکه و معروف به شاه بهکاری (١١) ابن قاری امیر سیف الدین (١٢) ابن قاری حبیب الله نظام الدین معروف به امیر کلاں (١٣) ابن قاری امیر نصیر الدین دلیل الله (١٤) ابن قاری محمد صدیق معروف به ابو محمد خافی (١٥) ابن قاری شیخ عبید الله (١٦) ابن قاری عبد الصمد (١٧) ابن قاری شمس الدین خورد معروف به قاری محقق جامع جمع الجوامع الکبیر فی لغات الاحادیث و التفاسیر (١٨) ابن حضرت قاری عبد المجید در بان آستانه رسول (١٩) ابن حاجی حرمین سلطان حسین (٢٠) ابن حضرت قاری امیر ابراهیم (دختر زاده و خلیفه حضرت سید عبد الرزاق بن محی الدین ابو محمد شیخ عبد القادر جیلانی) (٢١) ابن قاری سلطان عبد اللطیف (٢٢) ابن قاری امیر عبید الله خافی (٢٣) ابن مولانا شمس الدین صابر (٢٤) ابن قاری مجید الدین خافی (٢٥) ابن قاری امیر سلیمان مفسر (٢٦) ابن مولانا وجیهه الدین احمد (٢٧) ابن محمد (٢٨) ابن قاری احمد (٢٩) ابن علی (٣٠) ابن محمد ابن الحنفیه(٣١) ابن امیر المومنین و یعسوب المسلمین ابو تراب اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهۂ.

تاکنون احوال زندگی ایشان در کتابهائے متعدده مثل روض الازهر فی مآثر القلندر۔ انتصاح عن ذکر اهل الصلاح، نفحات العنبریه من انفاس القلندریه، اذکار الابرار، تذکرۂ مشاهیر کاکوری، سخنوران کاکوری، تذکرۂ گلشن کرم مذکور شده است و دران میان "روض الازهر" ملفوظ خصوصی ایشان است که دران احوال و کوائف و زندگی نامه و سلسله های ایشان بتفصیل ثبت شده است۔ اما از مناسب این چاپ برخی از احوال زندگی و ویژگی هائے شعر گوئی و سبکی ایشان در تحریرمی آوردم تابرائے اهل ادب نقشے کوچك ثابت می شود و پسند خاطر ایشان قرار بگیرد۔

شاه تراب در ۱۱۸۱ھ ق / ۱۷۶۸ میلادی چشم در جهان کشود۔ والد ایشان شاه محمد کاظم قلندرؒ ملقب به عارف بالله (۱۱۵۸ھ ق تا ۱۲۲۱ھ ق / ۱۷۴۵ء تا ۱۸۰۶ء) یك عارف کامل و صوفی بزرگ و از مشاهیر سلسله ای قلندریه بود وهم شاعر زبان هندی و فارسی۔ از ابتداء علوم عربی و حدیث وفقه را از مُلّا قدرت الله بلگرامی، مولوی معین الدین بنگالی، مُلّا حمید الدین محدث کاکوروی (م ۱۲۱۵ھ/۱۸۰۰ء) و مولوی فضل الله نیو تنوی وفن عروض از قاضی القضاة نجم الدین علی خان بهادر ثاقب کاکوروی (م ۱۲۲۹ھ ق /۱۸۱۴ء) تحصیل کرد و علوم عرفان و تصوف از پدر خود شاه محمد کاظم قلندر کسب کرد۔ از دوازده سالگی پدرش استعداد عالی اش را مشاهده کرده تعلیم کتابهائے تصوف آغاز کرد و تیسیر الاحکام از تصنیف ملك العلماء شهاب الدین دولت آبادی، منهاج العابدین و کیمیائے سعادت مصنفه ای حُجة الاسلام امام غزالیؒ وزاد الآخرت تالیف مُلّا عبد الرشید ملتانیؒ و تصانیف شاه ولی الله محدث دهلوی تدریس میکرد و از تعلیم اذکار و اشغال خانوادگی و سلسله ای طریقت و رموز و اسرارِ عرفان و توحید چنان آموزش میکرد که از بچگی در ذات مبارکش پیوسته شد۔ و بارسیدن پانزده سالگی از همه مراتب ارشاد و تلقین فارغ گشت و از والد ماجد اجازت اخذ بیعت در جمله سلاسل یافت۔

برسیدن هفتده سالگی در سن ۱۱۹۸ھ ق /۱۷۸۴ء از دختر شیخ محمد

عوض ازدواج ایشان منعقد گشت و بعداً دو پسر شاه حیدر علی قلندر و شاه تقی علی قلندر و یك دختر متولد شد۔ ازاں زمان پدرش جمله امور خانوادگی باو سپرد۔ و ایشان با ایں چنیں لوازمات دنیوی انجام دادن امور خانوادگی و خانقاهی از باطن همه وقت مستعد و حضور قلب می بود و باوصف ایں کارها دو صد رکعت نفل روزانه ادا میکرد۔ و ابداً از مشغولی هایش چیزے ترك نه شد حتی والد ماجد ایشان عزم و همتش دیده در یك مکتوب به پسر خرد خود شاه حمایت علی قلندر می نویسد۔"

"بر تراب علی تمام بار خانگی افتاده است۔ من حیرانم که چگونه بسرمی دارد خدایش جزائے خیر دهد و دنیا و آخرت همه تابع او باشد و مولایش در دل آنچناں بود که هیچ پروائے دو جهانش نباشد۔"[۱]

مختصر اینکه تا مدت چهل سال در زیر سایۂ والد خود تعلیم جمله روحانی و دنیوی حاصل کرد و مجاهدات و ریاضات کشیده زکوٰۃ حروف تهجی و اسم یا باسط و سورۂ فاتحه و غیره داد۔ ایشان خود دریں بارۂ می فرماید۔

"تعلیم و تربیت من در علم طریقت و تصوف همه از والد خوداست تمام عمر در صحبت آں حضرت گزرانیدم و از طفلی اذکار و اشغال قلندریه و غیره یافتم همیشه در صحبت آں حضرت می گزشت از هر علم سلوك و تصوف و حقائق و معارف خود آگاه می فرمودند و بارها از زبان خود فرمودند که ترا اجازت ایں همه میدهم و مکرر کتاب انتباه و غیره مصنفۂ حضرت شاه ولی الله محدث دهلوی که مشتمل بر بیان طرق و سلاسل بود خوانا نیده ارشاد کردند که شمارا بریں همه سلاسل اجازت می دهم و محتاج تربیت کسے نمی گزارم۔ فقط بیعت کردن از حضرت شاه مسعود علی قلندرؒ که پیر زاده و صاحب سجاده مرشد من اند باید که ایں رسم پیرانِ منست۔ درسالی که قصد بُردن من به دمگده مصمم بود خود ازیں جهانِ فانی بعالم جاودانی رحلت فرمودند۔"[۲]

بعد از وفات والد خود در ۱۲۲۱ھ ق /۱۸۰۶ء ایشان بغرض بیعت در خدمت مرشد زادۂ خود شاہ مسعود علی قلندر حاضر شد و بیعت کردہ از آنحضرت بہ چنین الفاظ خلافت یافت۔

"در طریق قلندری و جملہ سلاسل سبعہ بشاہ تراب علی قلندر ابن عارف باللہ صاحب الکشف و الکرامات حضرت شاہ محمد کاظم قلندر خلیفہ رشید شیخنا و مولانا موصوف خلافت دادہ و مجاز کردہ کہ طالب راہ حق را خرقہ بد ھند و بیعت از و بگیرند و ارشاد کنند۔ اھل راد اخل طریق و نا اھل را خارج نمایند مرید ایشان مرید منست و مردود ایشان مردود من۔ الحق الحق الحق دستخط فقیر مسعود علی خلیفہ ابی و شیخی و مولائی قطب الاقطاب و فرد الاحباب حضرت سید شاہ باسط علی قلندر۔"[۳]

و علاوہ ازیں ھر دو از شاہ خدا بخش قلندر الہٰ آبادی پسر خرد شاہ باسط علی قلندر[۲] و شاہ عبد اللہ قلندر لاھر پوری از اولاد امام عبد الرحمن جانباز قلندرھم اجازت سلاسل سبعہ یافت و در سلسلہ ای چشتیہ از حضرت خواجہ حسن مودودی چشتی نیز مجاز شد۔

بعد مراجعت از دیار الہٰ آباد بہ وطن خود کاکوری رسیدہ رونق افزائے مسند کاظمی شد و بہ فیض رسانی عالم مشغول گشت و تا مدت پنجاہ و چھار سال از ایشان کارھائے رُشد و ھدایت مخلوق بطور ظاھر و باطن بصورت اتم و اکمل انجام شدند حتی بہ ضعف و انحطاط مرض موت مبتلا شد و با وصف رسیدن بعمر نودو چھار سال ھیچ وقت از معمولات و مشغولیھاے خانوادگی و خانقاھی پھلو تھی نکرد و بقولے "در کثرت عبادت از صبی تا شیخوخت بریک حالی بودند"[۴] و بہ چھارم ماہ جمادی الاولیٰ ۱۲۷۵ھ ق / ۱۸۵۸ء در بیماری فلج وفات یافت و بہ مطابق وصیت خود در پھلوئے والدہ خود مدفون گشت و بعد از چند سال احمد علی خان مرید ایشان بر مزارش روضہ ای خوشنما و عالیشان می ساخت کہ الآن بنظر می آید۔

حضرت ایشان عمرے دراز یافت و از عهد نواب سوم شجاع الدوله بهادر (۱۱۶۷ھ ق تا ۱۱۸۸ء / ۱۷۵۲ء تا ۱۷۷٤ء) تا به انقراض سلطنت اوده و ابتداء دور انکلیسی ۱۲۷۵ھ ق / ۱۸۵۸ء زندگانی میکرد۔

تاریخ وفات از محی الدین خان ذوقؔ کاکوروی مرید ایشان

چند بار د حسرت آب از دیدۂ ریزانِ ما ۱۲۷۵ھ — آه عمرے شد که سیلِ اشك و این دامانِ ما ۱۲۷۵ھ

کرده وا اینك بدلها باز راه کفر غم ۱۹۱۵ سمبت — رخنه کین جور سپهر افگند در ایمان ما ۱۹۱۵ سمبت

دل خوش آں عهدیکه ساز و برگ جُز عیشے نبود ۱۸۵۸ء — شد مبدل باغم الحق جملگی سامان ما ۱۸۵۸ء

از دل نومید ده یارب دوائے حُزنِ ذوقؔ ۱۲۶۶فصلی — صبر او باشد علاج درد بیدرمان ما ۱۲۶۶فصلی

دیگر

سوز کدام حادثه سر زد که این سپهر ۱۲۷۵ھ ق — جانِ حزیں به شعلۂ ماتم کباب کرد ۱۲۶۶ فصلی

دانم که بدر اوجِ حقیقت تراب شاه ۱۸۵۸ء — زینجا به عزم خلد مگر پا تراب کرد ۱۹۱٤ سمبت

آثار شاه تراب

باوصف کثرت شغلهائی رُشد و هدایت و شیخی و همه وقت پیوندگی با مریدین و معتقدین سلسله و ادا کردن حقوق و فرائض دیگر به کمی وقت آثار گران قدر هم پئے خود گزاشت که تا الآن به آنها استفاده میشود۔ آثار ایشان

رامی توان به دو دسته ای منثور و منظوم تقسیم کرد۔
(الف) آثار منثور:

١۔ مجمع الفوائد: اولین کتابی ست که بعد از چند ماه از وفات والد خود در ١٢٢٢ھ/١٨٠٧ء از بیاضهائی مختلفه ای آنحضرت نقل کرده ترتیب داد در مضامین تصوف و سلوك و اوراد و وظائف و دعاهائی دیگر است۔ مشتمل بر پنجاه و هفت فوائد و ١٨٣ برگ۔ نسخه ای خطی و احدش در کتاب خانه انوریه موجود است۔

٢۔ فتح الکنوز: در بیان ادب شیخ و مرید و بعض دیگر مضامین حقائق و معارف در سن ١٢٢٤ھ ق / ١٨٠٩ء می نوشت و بعداً به اصلاح شاه علی انور قلندر به تصحیح شاه حبیب حیدر قلندر در سن ١٣٢٨ھ ق/ ١٩١٠ء در رامپور چاپ شد۔ و در آخر در سن ١٤١٧ھ ق / ١٩٩٨ء برادر بزرگم شاه شبیه انور علوی بزبان اردو ترجمه کرده بایك مقدمه شائع کرد۔

٣۔ اصول المقصود: ایں کتاب اصلاً بطور ملفوظ والد خود شاه محمد کاظم قلندر تحریر میکرد و دراں ضمناً احوال بزرگان سلسله قلندریه و مستر شدین آنهاهم به تفصیل می داد حتی مضامین طویلش دارائے ٥٣٦ برگ تو اندشد۔ سن تالیفش ١٢٢٦ھ/١٨١١ء و در ١٣١٢ھ/١٨٩٤ء چاپ شد۔

٤۔ مقالات صوفیه: در علم تصوف و مقالات بزرگانِ مشائخ طریقت که نصف آں شاه محمد کاظم قلندر از تذکرة الاولیاء و نفحات الانس و رشحات عین الحیات وغیره انتخاب کردند و بعد وفات آنحضرت شاه تراب بعد اضافه مرتب نمود و در سن ١٣٠١ھ ق /١٨٨٣ء چاپ شد۔ بعداً بحکم استاد و پدر بزرگم حضرت مولانا و مرشد نا شاه محمد مجتبی حیدر قلندر قدس سرهٗ بندهٔ هیچمیر

پرفسور مسعود انور علوی در زبان اردو ترجمه کرد و باکمک عموی محترم پرفسور مسعود انور علوی در سن ۱۴۲۳ھ ق /۲۰۰۲ء شائع گشت۔

۵۔ شرائط الوسائط: در بیان شیخی و مریدی و اقسام بیعت و مسائل خلافت مشتمل بر هشت فصول و ۱۳۲ برگ تحریر می کرد۔ پدر بزرگم شاه محمد مجتبیٰ حیدر قلندر در زمانه تحصیل خود در زبان اردو ترجمه می کرد و بعداً پرفسور مسعود انور علوی بعد تصحیح و حواشی بایک مقدمه مفید در سن ۱۴۳۳ھ ق/ ۲۰۱۲ء چاپ کرد۔

۶۔ مجاهدات الاولیاء: در احوال و کیفیت های ریاضات و مجاهدات صوفیاء و قصه های آنها مشتمل بر ۳۱۲ برگ از مطبع حسن لکناؤ چاپ شد۔ بعد ازان شاه تقی حیدر قلندر در سن ۱۳۴۷ھ ق/ ۱۹۲۸ء ترجمه کرد آن را برادر بزرگم شاه شبیه انور علوی ترتیب داده در سن ۲۰۱۲ء چاپ کرد۔

۷۔ کشف المتواری فی حال نظام الدین القاری: چنان که از اسمش ظاهر میشود در احوال جد امجد خود حضرت مخدوم قاری نظام الدین ملقب به شیخ بهیکه و معروف به شاه بهکهاری کاکوروی (متوفی ۹۸۱ ھ ق/ ۱۵۷۴ء) بعد جستجو و تحقیق سالها سال مرتب کرد و دران حالیکه اثرے از آثار حضرت مخدوم یافته نمی شود کتابے بسیار مفید و ارزشمند ست و درسن ۱۳۱۸ھ ق/ ۱۹۰۰ء با مقدمه مولوی امجد علی علوی از لکناو چاپ شد۔

۸۔ مطالب رشیدی: در علم اخلاق و تصوف کتابی چنین جامع و بے نظیر دیگر بچشم نمی آید که دران شریعت طریقت حقیقت همه موجود است۔ این کتاب را برائے تعلیم مرید پسندیدهٔ خود رشید الدین خان ابن مولوی خلیل الدین خان سفیر شاه اوده در سن ۱۲۵۷ھ ق بعمر ۷۵ سال تالیف کرد۔ شامل ۳۷۷ برگ و شصت

مطالب است و به کرات طبع شد۔ بعد ازان مرشدنا و مولانا شاہ محمد مصطفی حیدر قلندر بحکم عموی و پیر و مرشد خود حافظ شاہ علی حیدر قلندر در سن ١٣٦٨ھ ق / ١٩٤٩ء بزبان اردو ترجمه و چاپ کردند۔ این ترجمه هم بسیار مقبول عوام و خواص شد و سه بار به تعداد یك یك هزار چاپ شد و برادران طریقت گویا به یغما بُردند۔ تابه قبل دو سال در سن ٢٠١٢میلادی بکوشش عموی بنده پروفسور مسعود انور علوی رئیس بخش عربی دانشگاه اسلامی علی گر بایك مقدمه تفصیلی و پر ارزش که دران احوال حضرت مولف و مترجم هم به صراحت آورده و حواشی مفید و ترجمه عبارتهای عربی و فارسی وغیره بر افست چاپ کرده بطریق احسن شائع نمود۔

٩۔ اسناد المشیخت: حاوی بر ١٥١ برگ در بیان فوائد بیعت و ارادت، و اثبات و جواز آن از نص قرآنی و احادیث و اجماع صحابه و امامان و صوفیاء و اجازت و دیگر امور متعلقه بآن به شرح و بسط در تحریر آورده است۔ نسخه ای خطی آن در کتاب خانۂ انوریه محفوظ است۔

١٠۔ تعلیم الاسماء: در علم وظائف و اوراد محتویٰ بر شصت و یك فصول و ٣٦٦ برگ است نسخه ای خطی ازان در کتابخانه ای انوریه موجود است۔ خصوصاً در آداب و شرائط عاملین و خواص مع طریق دعوت و نصاب و زکوٰۃ و کوائف مختلفه ای عملیات کتابے مفید است۔

١١۔ مکتوبات شاہ مجا قلندر: سر گروه عُرفاء قلندریه شاہ مجتبیٰ معروف به شاہ مجا قلندر لاهر پوری (متوفی ١٠٨٤ھ ق / ١٦٧٢ء) برائے تعلیم و تلقین طالبان و مریدان خود مکتوبات متعدده نوشته بود آن را جمع کرده بطور کتاب شائع کرد۔ تعداد مکتوبات ٤٦ و برگ ٧٢ است۔ سن ترتیب ١٢٢٤ھ/ ١٨٠٩ء و سن طباعت ١٣١٥ھ ق / ١٨٩٧ء است۔

(ب) آثار منظوم

۱ـ مثنوی اصل المعارف: اولین تصنیف که در نظم مینوشت این مثنوی ست عرفانی بر وزن مثنوی رومی که باصرار مولوی شفاعت علی[1] کاکوروی نظم میکرد و والد ماجد ایشان این را بسیار پسندید. درین مثنوی مقامات عشرهٔ طریقت که دران زمان تحصیل از رساله تعرف مصنفه ای شیخ ابو بکر کلا بازی می خواند احاطه می کرد. چنانچه دربارهٔ آن خودمی فرماید:

> "اول یك مثنوی منظوم در ترجمهٔ تعرف بفرمایش دوستی در حیات حضرت والد بزرگوار اتفاق شد هر قدر که هر روزه نظم می کردم بنظر حضرت والد میگذرانیدم از اول تا آخر بسمع مبارك رسید و پسند افتاد نامش خود اصل المعارف فرمودند"[۵].

قبلاً سه بار بادیوان حاضر شامل نموده چاپ گشت و الآن هم شامل هذاست.

۲ـ دیوان فارسی: دیوان مورد استفاده مشتمل بر غزلیات و مخمس و مثنوی و ترجیع بند و الآن شامل عده ای از تاریخ هاست. ابیات این دیوان بالغ بر یکهزار و شش صد بیت می باشد که قسمت عمده ای آن شامل بر غزلیات عشقی، اخلاقی و عرفانی ست.

۳ـ مخمس کریما: چنان که از نامش ظاهر می شود مخمس کرده است بر

---

۱ ـ مولوی شفاعت علی ملك زاده از مریدان خصوص عارف بالله شاه محمد کاظم قلندر است نامش فصاحت علی بود که از عدم دانستگی و جهالت ملازمان خانه وکثرت استعمال شفاعت علی شد. او در سنه ۱۱۸۵ھ ق در سندیله متولد شد و همانجا تعلیم یافت. بعداً بکاکوری در خدمت عارف بالله رسیدو مقبول نظر ایشان گشت. تاحدے که روزے حضرت ایشان از روئے عنایت و پسندیدگی اورا مرید خود ساخت و تلقین اذکار واشغال نموده اجازت و خلافت هم تفویض کرد. الا این که مولوی شفاعت علی از روئے ادب کسے را ابداً مرید نکرد. و در ملازمت شاهی بطریقِ دل بیار و دست بکار زندگی بسر کرد. وسالها بر عهدهٔ منصفی در گور کهپور، اودھ کار می کرد و در آخر بتاریخ نهم ربیع الآخر ۱۲۵۰ھ ق وفات یافت و همانجا مدفون گشت.

کریما که از آثار سعدی شیرازیؒ است و شامل دیوان حاضر۔

٤۔ **ترجیع بند۔** مشتمل بر بست و یك بند و دو صد و چند بیت است بطرز قصیده۔ وشامل این چاپ

٥۔ **زاد المسافرین:** این هم مثنوی ست نامکمل در بیان مباحث ترك دنیوی و توحیدی و اخلاقی والآن بصورت غزلیات جسته جسته شامل دیوان چنانچه در بارۂ آن دریك مکتوب به امیر عاشق علی خان سفیر شاه اوده ومرید والد خود می نویسد "چند اوراق دیگر بخدمت شما بفریسم که بنام 'زاد المسافرین' نظم کرده ام و نوبت به تمام کردن آن نتوان رسید"۔[٦]

٦۔ **شجرات طیبات:** رسالۂ مختصر مشتمل بر شش برگ که دران شجره هائے هشت سلاسل طریقت مثل قادریه، قلندریه، چشتیه، طیفوریه، سهروردیه، فردوسیه، مداریه و نقشبندیه را نظم فرمود۔ و از مطبع نظامی کانپور در سن ١٢٨٠ھ ق / ١٨٦٣ء چاپ شد۔

٧۔ **دیوان اردو:** در اردو یك دیوانے بزرگ و مکمل دارد که مقبول عوام و خواص است و هشت بار چاپ گشت و به نوبت آخر والد بزرگوارم بایك مقدمه تاریخی و تفصیلی درسن ٢٠١٢ء میلادی چاپ کردند۔ و مثنوی "عاشق و صنم" هم دران شامل نمودند۔ ابیات این دیوان از تعداد شمار ١٢٠٠٠ متجاوزند۔ جماعتے از مریدان و معتقدان از کلام ایشان همچو دیوان حافظ فال بگیرند ومقصود و مراد خود بیابند۔ ادیب سحر طرازمنشی امیر احمدعلوی کاکوروی بران نقدوبر رسی کرده بصورت کتاب از نام بهارستان تراب شایع نمود۔

٨۔ **دیوان هندی (امرت رس):** در زبان هندی هم یك دیوان کوچك دارد که پُر از حقائق و معارف و لبریز از شوخی زبان ست که رائج در زمانهائے قدیم هندوان و

روستائے هند می بود۔ ودران مصطلحات عرفانی را بکار بُرده از نکته های عجیبی در اعتقادات صوفیاء مطرح کرده۔ مشتمل بر پنجاه برگ و سه صد بیت است۔ پدر بزرگم و استاد معظّم حضرت مولانا شاه محمد مجتبیٰ حیدر قلندر با یك مقدمه پُرارزش بزبان اردو نوشته با متن و خط دیو ناگری و اردودر ۱۹۵۷میلادی/ ۱۳۷۵ھ چاپ کرد۔و الآن مولانا شاه تقی انور قلندر شرحش نموده در ۲۰۱۳ میلادی / ۱٤۳٤ھ بطریق احسن شائع نمود۔

شعر گوئی: از احوال شعر سرودن ایشاں در کتابها این نکته معلوم نمی شود که از کدام عمر آغاز کرد اِلّا اینکه از عبارت پسر خُرد شاں شاه تقی علی قلندر اشارت می شود که در دوره ای تحصیلات مقدماتی تصوف شعر گفتن آغاز کرد۔ او می نویسد۔

> "کتب سلوك و حقائق چوں تصانیف امام حجة الاسلام الغزالیؒ و شیخ اکبر محی الدین ابن عربیؒ و عوارف شیخ الشیوخ و تعرف با شرح آں و رسائل فخر الدین عراقیؒ و مولانا جامیؒ در خدمت والد ماجد خود گزرا نیدند۔ چنانچه در زمان تحصیل این کتب به ایمائے بعضے از احباب و اجازت حضرت والد ماجد خود مقامات عشره را از تعرف بنظم در آورده مسمّٰی به "اصل المعارف" ساختند و حضرت شیخ بزرگ این تألیف را بسیار پسند فرمودند۔"[۷]

ازیں عبارت ظاهر می شود که شاه تراب حتماً در پایان قرن دواز دهم هجری بعمر پانزده یا شانزده سالگی شعر سرودن آغاز کرد[۱]۔ در ابتداء شهید و بعداً تراب تخلص کرد۔ ویك صفت از روئے ظاهر هم تواں دید که بر خانقاه کاظمیه از لحاظ سوے ادب ابداً تا عمر خود شعرے نساخت بل انچه از اردو و هندی در آمد و رفت قصبۂ کاکوری یا بجائے دیگر نظم می شدآں را پسر برادر

(۱) اگر چه سن اتمام ایں مثنوی ۱۲۱۱ھ ق است الاآغازش پیش از مدتے کرده بود۔ خود می گوید
ختم شد از فضل حق ایں مثنوی
سالها بودست گرچه ملتوی

زاده ای ایشان مولوی عبد الباسط نقل میکرد اِلّا کلام فارسی که در بیاضی علیحده ای خود بدولت تحریر میکرد۔

در تذکره هائے معاصر ایشان ذکرش به چنین می آید۔

"شاہ تراب علی تخلص تراب پسر شاہ محمد کاظم قلندرؒ سکنه ای کاکوری طبعے رسا و ذهنے ذکا دارد۔"[۸]

"شاہ تراب علی علوی خلف الصدق شاہ محمد کاظمؒ از مشایخ کبار قصبۂ کاکوری بود و در عارفان خدا آگاه معدود۔ بزبان فارسی و اردو لآلی آبدار اشعار موزوں می نمود۔"[۹]

"شاہ تراب علی ابن شاہ محمد کاظم قلندر از دانشمندان صوفیه بود۔ در علم تصوف دستگاهے کامل داشت ویرا معدن تهذیب اخلاق می توان گفت۔ مطالب رشیدی، و اصول المقصود و دیوان اشعار وغیره از تصانیف وے مشهور اند۔ اورا دو فرزند ارجمند یعنی مولوی شاہ حیدر علی و مولوی شاہ تقی علی بودند که هر دو کمال ظاهر و باطن داشتند۔"[۱۰]

زبان شاہ تراب در بسیاری از غزل هایش با سلاست و بلاغت و روانی همراه است و شعر هایش تأثیر هائے زیادی از شعر گویان بزرگ عرفانی همچو مولاناؒ، حافظؒ، سعدیؒ، خسروؒ، عراقیؒ و جامی انجذاب کرده است از کلام ایشان کیفیات باطنی عرفانی و جاذبات عشق حقیقی و حال و مقام می توان دید۔ انچه از ایشان ظاهر می کرد فقط از دید گاه روحانی ایشانست که از لباس مجاز و اصطلاحات آشکارا می گشت۔

چوں دریں مختصر برائے نقد وبر رسی جائے زیاد ندارد لهذا برویژ گی هائے چند اکتفا می کنم۔

از دید گاه شعر ایشان بنظر عمومی معلوم می شود که شعر ایشان بر سه قسمت است۔

۱۔ اخلاقی و حکیمانه

۲ـ عرفانی

۳ـ عشقی یا عاشقانه

اخلاقی: یکے از ویژ گی هائے شعر ایشان شعر اخلاقی و حکیمانه است که بطریق تتبع رومیؔ و سعدیؔ بنظرمی آید۔ چون در عرفان و تصوف اخلاق و ادب اهمیت بسیارے دارد لهذا قسمت بزرگے از شعر اخلاقی دران بشمار می آید واین طرز از مخمس کریما و از چند تا غزلیات دیوان آشکارا است۔

از نظر کلام شان این هم بردوطور است

(الف) شعرهائے که درآں تهذیب اخلاق، امر بالمعروف ونهی عن المنکر، پابندے شرع و سنت، زهد و ورع محمود، تقویٰ و پرهیز گاری وغیره۔

(ب) در بیان مذمت ریاء و تکبر، بخل و حسد، خود بینی و عجب و پندار، و بیان ترك بد گوئی و طعن و تشنیع کردن بر درویشان و دیگر مضامین مثل آں وغیره وغیره شامل اند۔ و این وصف در کلام شان چنان در هم آمیزش دارد که حتی اگر یك غزلے عاشقانه بخوانی در پایان و یا در مقطع بهمان طرز اخلاقی و حکیمانه می رسی۔

جاں بلب آمدم ز درد کردم از و دوا طلب — گفت اگر تو عاشقی صبر کن و رضا طلب

یار دَمے که بر سرت تیغ رند تو دم مزن — سر بفدائے یار کن، هیچ نه خوں بها طلب

محو مراد یار شو تا شود او به کامِ تو — قابل اختلاط نیست عاشق مدعا طلب

آں که گریز د از جفا بو الهوس است و بیوفا — عشق بُتان پُر جفا کرد مرا جفا طلب

گوش کن از لب تراب این دو حدیث انتخاب — زحمت این جهاں بکش راحت آنجهاں طلب

دیگر

ز یك جلوه هزاران جلوۂ یاراست میدانم — زنیرنگی چهارنگش نمودار است میدانم

نه من تنها اسیر حلقۂ زلف گره گیرم — جهانے در خم و پیچش گرفتار است میدانم

بروئ ماه ما ناخوش نماید ظلمت گیسو — که هرتار سیاهش چوں شب تاراست میدانم

چگونه پاکدامن مرد دنیا دار را گویم — که دنیا جیفه و ناپاك و مرداراست میدانم

اگر جنت هوس داری کناره کن زبد کاری — که دوزخ صورت اعمال و کرداراست میدانم

ایشان معتقداست که معرفت تجاوز کردن از شریعت نیست بل از پابندے شریعت حصول معرفت می شود۔ می گوید

تراب حد شریعت نشان معرفت است　　قدم دراز نه باید مگر بقدر گلیم

دیگر

تراب از حق همیشه خواهد بحفظ شرع و طریق احمد

خدائے گفتن خدائے دیدن بذکر و فکر خدائے ماندن

شاه تراب به روایت آثارش گاه ناصحے درد منداست که کجراهان نفس پرستی و خود بینی را به راستی و درستی تزکیه راه می نماید و پندهامی دهد و گاهے لاف زنان زاهدان خشك و مدعیان ناپار سا را به سخره می گیرد و به اقتضای جوهر هنر مندی و قلندری خود به انداز های که بشاید در گفتن حقائق آزاد و دلاور است۔

هزار مرتبه سر سود بر زمین زاهد　　چه سود برد بجز خاك برجبین زاهد

به سجده از اثرش تیره گشت سجاده　　ز بس که روی سیاهت برنگین زاهد

ریا و زهد ترا شهرت و تماشا هاست　　بر آز خلوت و در جلوه گه نشین زاهد

دیگر

اے گرفتار خودی طعن بدرویش مکن　　غیبت پاك درونان صفا کیش مکن

جان سلامت نبری از نفس درویشان　　لقمۀ شیر مشو دشمنی خویش مکن

دیگر

درویش ز خود رفته یکے تیغ برهنه ست　　با اهل فنا هر که در افتاد بر افتاد

عرفانی: و این هم بر دو بخش است

(الف) در بیان مسائل عمومی عرفان و تصوف که عبارت است از تزکیه و تصفیه و تجلیه و کناره کشی از علائق دنیوی بے ثباتی دنیا و مسائل طریقت و بیان اوراد و اشغال و چیزهائے که راهنمائے راه حق می باشند وغیر آن۔

(ب) خالص عرفانی که دران حقایق و معارف همچو وحدت وجود ،وحدت

شهود، تجدد امثال، وحدت در کثرت و کثرت در وحدت و دیگر مسائل متعلقه بآں به عمق و گیرائی دیده می شود۔

وحدت وجود یکی از مباحثے است که شاه تراب در آثار خود بسیار بداں پرداخته است و در کلام شاں عنصرے که برهمه عناصر غالب است همیں عنصرست که گفتنی نیست بل دانستنی ست۔ او غزلهائے دربارهٔ ایں مبحث دارد که بیشك از زیبا ترین و دلنشین ترین غزلهاست و زبانش ساده و دور از هر تکلف و رسمی بودن وایں ویژگی لطف و طراوت خاصی به کلام شاں بخشیده است۔ مناسب می شود که اینجا چندتا شعرهائے پر مغز بنویسم تا ضاحب نظراں نمونه از ذوق کلام شاں بیابند۔

وحدت وجود

نه غم خوارم نه غم دارم نه دلدارم نه دل دارم — نه در خیرم نه بے خیرم نه در کارم نه بیکارم

نه مجبورم نه مختارم نه منصورم نه عطارم — نه مخمورم نه سرشارم نه بیهوشم نه هُشیارم

نه باکس الفتے دارم نه برکس شفقتے دارم — نه خود با هیچ کس یارم نه خود از هیچ بیزارم

نه در شهرم نه ویرانه نه در مسجد نه بُتخانه — نه در بزمم نه کاشانه نه در دارم نه دیوارم

نه شیرنیم نه فرهادم نه قمری ام نه شمشادم — نه پابندم نه آزادم نه در دامے گرفتارم

نه مجنونم نه دیوانه نه نادانم نه فرزانه — نه چوں شمعم نه پروانه نه گلچینم نه گلزارم

نه باشم بلبل و نے گل نه ریحانم و نے سنبل — نه ساغر گیرم و نے مُل نه میخوارم نه خمارم

نه بے صبرم نه تسکینم نه در تلوین و تمکینم — نه در دنیا نه دردینم نه تسبیحم نه زُنّارم

تراب از خود همه محوم نه در سکرم نه در صحوم — نه اهل منطق و نحوم نه از علمائے اخیارم

وحدت شهود

نباشد خالی از تو هیچ بزم و منزل و خانه — ز تست آبادی عالم جهاں بے تُست ویرانه

توئی ساقی توئی شارب توئی باده و پیمانه — توئی رند خراباتی توئی مخدوم میخانه

مسلماں بنده ای رویت برهمن بسته ای مویت — توئی در کعبه و مسجد توئی در دیر و بُتخانه

بجز تو کیست معشوق و کدام عشقست و کو عاشق — توئی بر صورت شمع و توئی بر شکل پروانه

تراب از راه معنی گر به بینی جمله عالم را — همه باهم یگانه اند یك کس نیست بیگانه

یکے دیگر از ویژ گی هائے غزلیات ادراك حقیقت در مجاز ست که از هر شعر حقیقت ظاهر می شود و یا بطور مثال زلف و رخ و خال و لب و دیگر مناسبات لفظی در حسن و عشق مجاز بیان می کند و بطورے گر دش می دهد که ذهن قاری یکلخت به سوئے حقیقت راجع می شود۔

چون تو ناترسے نباشد گبر و ترسائے دگر — نیست در خوبان چنین شوخے و رعنائے دگر

تا شنیدم قُم باذنی از لبش کردم یقین — میشود پیدا بهر عهدے مسیحائے دگر

راز عشقم بر ملا شد طشت از بام اوفتاد — همچو من در کوئے جانان نیست رُسوائے دگر

ساقیا یك جام مے صد نخوت من کرد دوُر — بیخودی خواهم خدارا جام صهبائے دگر

التفاتم سوئے خوبان نیست بے وجهے تراب — در رخ ایشان همی بینم تماشائے دگر

ویکے دیگر از ویژ گی هائے شعر ایشان شعر ساده به طور مخاطبه است که دران بے ساختگی و برجستگی نمایان است و با وصف قدرت زبان و موضوع شعر ثقیل و چیستان ندارد بل یك طور شوخی و شگفتگی ظاهر میشود۔

مرا اے ماه با تو الفتے هست — تو بامن مهرداری یا نداری

دیگر

دل از شوق کنار تو چه بیتاب است در پهلو — به بین بیتابی دل را بیا اندر کنار من

ویکے دیگر ویژ گی کلام ایشان معنی آفرینی ست که بطریق صائب بچشم می افتد وازین وصف گویا در چیزهای بے جان جان انداخته است و بے علت را علت معلول قرار داده است۔

از برگ گل بساز ردائے کفن مرا — گشت است شوق دیدن آن گلبدن مرا

دیگر

شمع مزار بزم رخ آتشین تو — بس مرده زنده کرد لب شکرین تو

دیگر

شب چو بلبل بر شگفتن هائے گل بگرید ورفت — صبح غنچه گل شد و بر گریه اش خندید و رفت

در ادبیات ما شنیدن تفاخر از زبان شاعران بزرگ و کوچك همیشه

وجود داشته باشد حتی بعضی از شعر گویان عرفانی هم ازیں وصف اثرے داشتند اما در کلام شاه تراب قطعاً اینچنیں دعوی تفاخر و آفرین و تحسین خواهی همچو دیگر یافته نمی شود چناں که ایشاں دانشی قوی و بینش روحانی و ادراك عرفانی داشت و در بعضے از اوقات شعر سرودن خود احساس کیفیت هائی گوناگوں می کرد گویا ایں کلام از ایشان نیست بل الهامی ست۔ اوخود می گوید۔

چوں نے تهی از خویش تراب است به بینید | در پردۂ او شخص دگر نغمه سرا یست

عشقی یا عاشقانه: و یکے دیگر از ویژگی هائے شعر ایشاں شعر عاشقانه است که از نظر ظاهر کلامش بیشتر ازیں وصف بنظر در آید دیں وصف عشق حقیقی و عشق مجاز هر دو موجود است الا بایں چنیں باهم مخلوط که یکے را از دیگرے جدا نمی تواں کرد۔واز دیوان غزلیات و ترجیع بند همی وصف بطور اعلانیه آشکارا است۔

اینجا یك نکتۂ و واقعۂ هم باید دانست که شاه تراب از ابتداء عمر خود طبعے موزون به شعر و سخن داشت چنانچه می گوید۔

چوں طبیعی میل نظمم بوده است | وزمۂ شعر و سخن دل بوده مست

و تحصیل فن عروض باضوابط از قاضی القضاة نجم الدین علی خاں بهادر ثاقب کاکوروی میکرد الا اینکه طبعش به تحصیل علوم شرعی همچو حدیث و تفسیر و فقه به زیاد راغب می شد ودراں زمان والد ماجد ایشاں از کیفیات عشق حقیقی و مجازی مخمور بود، شاه تراب در حجاب علوم شرعی شده سخنے برزبان می راند که دراں اشاره بطور اعتراض برغلغلۂ شوق موسیقی و عشق مجاز آں حضرت نشاں داد، وکسے برو بروے ایشاں خبرش میداد۔ در تبسم آمده فرمود که "چوں برو می افتد معلوم میشود" چنانچه به مصداق قول "گفتۂ او گفتۂ الله بود" بعد از سالها نظر شاه تراب بریك برهمن پسرے مسمیٰ به "شیوراج" افتاد و چناں گرفتار عشق مجاز و ملامتش گردید که عالم آشکارا شد۔ و در اشعار ایشاں بزرگترین قسمت از همیں کیفیت عشق مجاز

بنظر می آید که بعداً آن را به سوئے حقیقت می گردانید ۔ در بارۂ آن می فرماید

هے هے چه سحر کرد که دل از تراب برد طفلے ز قوم برهمن اے پیر دستگیر

دیگر

قیامت آمد و آفت رسید برسر من چو از نگاه من آن سرو نونهال گذشت

از نظر این واقعه در اشعار ایشان لفظهائے مثل هندو، برهمن، کافر ، زنار دار، بت ، صنم، ترسا بچه، دیده می شود که همه بران دلالت میکنند ۔ می گوید

بتے کافر ادائے دلفریبے فتنه پیرائے برهمن زادۂ شوخے بدوش افگنده زنارے

دیگر

تراب آخر دم شیخی مقدر بود بدنامی که شوخے کافرے زنار دارے آشنا کردی

دیگر

کرد آشفته خیالم عنبریں موی کسے فتنۂ دین و دلم شد زلف هندوئے کسے

دیگر

صبح از زلف برآمد رخ هندو بچه گفتم ایں شمس ز شام است نه از تبریز است

دل بزلفش ندهی قید فرنگ است تراب گو با عجاز مسیحی صنمم انگریز است

و از غزل زیریں می توان دید که از کیفیت عشق مجاز چه حظے می کشیده و چساں به شیرینی زبان و ترکیب بهم آورده است که توصیف محبوب ازیں بالا تر و شیریں ترچه میسر شود۔

ز حال خود چه گویم محرمے دارم نه غمخوارے مرا افتاد با یارے ستمگارے سرو کارے

بتے کافر ادائے دلفریبے فتنه پیرائے برهمن زاده شوخے بدوش افگنده زنارے

جوانے آفت جانے بلائے دین و ایمانے رخ او ماه تابانے سر زلفش شب تارے

بقامت سرو رعنائے بطلعت زهره سیمائے ز سر تاپا خود آرائے قدم تا فرق عیارے

مپرس از وصف آں دلبر که نبود مثل او دیگر دل آویزے دل افگارے دلآرامے دل آزارے

نیارد رحم بر پیرے دهد رنجش سر مهرے فریبد دل بتقریرے نگارے چرب گفتارے

شود ناخوش کند رنجش اگر وصلش کند خواهش　　ترابِ آشفته دل رفتهٔ مشتاق دیدارے

علاوه بر اوزان و موضوعات شاعری به شیوهٔ موثری از عواملے بهره میبرد که هر کدام به نوعی موسیقی کلام اورا افزایش می دهند عواملے همچون انواع جناس، هم حروفیهائ آشکار و پنهان، واج آرائی، تکرار کلمات، تکه های مناسب، موازنه هائ هم آهنگ لفظی در ابیات و لف و نشر های مرتب و غیر مرتب، تشبیهات و استعارات رنگا رنگ و محاورات عربی و فارسی را بطریق احسن بکار برده است۔ در ذیل از الفاظ خط کشیده اشارت بآنها می شود۔

قلق از سوزش پروانه داری　　ز سوز عاشقاں پروا نه داری

دیگر

نخواهم از تو که پیش سر نیاز آری　　نهم به پائے تو سر تا مرا نیازا ری

دیگر

تو شمع حسنیٔ و پروانداری　　که میسوزد چرا پروانهٔ تو

دیگر

رخ او ناصحا گر دیده باشی　　تو هم دیوانه اش گردیده باشی

محاوره ها

دیده باید دم بدم چشم سیاه یار را　　کز عیادت فرحت آید مردم بیمار را

دیگر

عشق رسوا کند آخر چه توان کرد تراب　　هر عمل اجرے و هر کرده جزای دارد

دیگر

گشت رسوائے جهاں عاشق کوته اندیش　　کردهٔ خویش مثل هست که می آید پیش

دیگر

دل چو در آستیں ست مار مرا　　دشمن جاں ست در کنار مرا

دیگر

طفل شوخے به تمنائ خودم گفت تراب　　مرد چوں پیر شود حرص جواں میگردد

......

به شوق وصل تو گشتم کمال دیوانه جنون پخته دمید از خیال خام مرا

دیگر

سرخی خط سبزه اش خضر دلم را سوخته است در ره ظلمات کافر آتشی افروخته است

با وصف کثرت استعمال تشبیهات و استعارات و دیگر صنائع و بدائع در توصیف محبوب قلب ایشان بآنها محونمی شود و همیشه در عشق محبوب خود بیدار است و گل و بلبل، شمع و پروانه را بجز از تشبیه و استعاره چیزے نمی داند۔ می گوید

شمع و گل شمس و قمر رانتوان دلبر گفت دلبر آنست که نازے و ادائی دارد

استفاده ازین عناصر به گونه های هنر مندانه و زیر کانه صورت میگرد که شنونده یاخواننده شعراو پیش ازان که متوجه صنائع به کار رفته در شعر او شود مسحور زیبای وهم آهنگی و لطافت آنها میشود۔



منابع و مآخذ

۱۔ تذکرہ گلشن کرم   حافظ شاہ تقی انور علوی۔ مطبع نامی لکناؤ
۱۹۸۵ء ص ۷۱،۷۰

۲۔ کشف المتواری فی حال نظام الدین القاری   شاہ تراب علی قلندر
مطبع اصح المطابع لکناؤ ۱۳۲۸ھ ق / ۱۹۰۹ء ص ۱۸۷

۳۔ اذکار الابرار   شاہ تقی حیدر قلندر   چاپ خانہ شاہی لکناؤ
۱۳۵۷ھ ق / ۱۹۳۸ء ص ۳۸۸

۴۔ روض الازہر فی مآثر القلندر   شاہ تقی علی قلندر   چاپ خانہ سرکاری
رامپور، ۱۳۲۹ھ ق / ۱۹۱۰ء ص ۱۹۱

۵۔ کشف المتواری فی حال نظام الدین القاری   شاہ تراب علی قلندر
مطبع اصح المطابع لکناؤ ۱۳۲۸ھ ق / ۱۹۰۹ء ص ۱۸۸

۶۔ مطالب رشیدی   شاہ تراب علی قلندر   مطبع علوی لکناؤ، ص ۲۹۰

۷۔ روض الازہر فی مآثر القلندر   شاہ تقی علی قلندر   چاپ خانہ سرکاری
رامپور، ۱۳۲۹ھ ق / ۱۹۱۰ء ص ۲۰۳

۸۔ ریاض الفصحاء   غلام ہمدانی مصحفیؔ   مطبع برقی، دہلی نو
۱۹۳۴ء، ص ۵۵

۹۔ تذکرہ روز روشن   مظفر حسین خان صباؔ   مطبع شاہجہانی بھوپال
۱۸۷۹ء، جلد ۳، ص ۱۲۹

۱۰۔ تذکرہ علماء ہند   مولوی رحمان علی   چاپ خانہ نول کشور
۱۸۹۴ء ص ۳۰

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

(۱)

نیست دنیا جای راحت از غمش ای دل برآ رخت ازین دارالمحن بردار و زین منزل برآ
مزرعِ عقبی ست دنیانی مقر و عیش گاه تخم نیکی کشته زینجا باز مستعجل برآ
غرق باشی تابکی در بحر فکر آب و نان سر برآر از قعر دریا بر لبِ ساحل برآ
یاد کن روزی که باشد مرکب دوش کسان از تلاشِ اسپ و زین و ناقه ومحمل برآ
وه چه خوش گرد روان سوی وطن مرد غریب وقت جان رفتن تو هم بیدل مشوخوش دل برآ
بعد مرگ آخر رو داین قالب خاکی زتو قبل مرگ ایجان من از قید آب و گل برآ
باش محکومِ خدا و تابع امرِ رسولؐ چند باشی زیرِ حکم نفس و شیطان دل برآ
دست پیری گیر ورنه رهبرت شیطان بود طالبِ حق شو خدارا از رهِ باطل بر آ
مسِ ناقص از طفیل کیمیا زرمی شود اختیارِ صحبت کامل کن و کامل برآ
تانمیری در جهان یابی چسان نامِ وصال نیست شواز هستی باطل بحق واصل برآ
پاس انفاس ست راهِ سهل بهرِ یاد حق ذکر هومی گوی و هر دم هر نفس شاغل برآ
این نصیحت های نیك از خود فضیحت عیب نیست بدمشوای مستمع وز طعن لا حاصل برآ

محفلی کان خالی از ذکر خدا باشد تراب
موردِ رحمت نباشد زود زان محفل برآ

(۲)

خود بخود می کشد نگار مرا نیست در جذب اختیار مرا
حیف غم میبرد زکار مرا خبری نیست غمگسار مرا
کی توان داد جزبه وصل قرار دلِ بیتاب و بیقرار مرا
بخدا کرد آنقدر بیتاب این دو گیسوئی تابدار مرا
ساقی اشك ست از دو جرعه می دعوی زهد صد هزار مرا

نتوان ماند در جهان ناکام | هست گر بخت کامگار مرا
برد این دعوهای دور و دراز | طاقتِ صبر و انتظار مرا
همه داغ ست دردلِ پر خون | کرد عشق تو لاله زار مرا
تشنه طرز شبینه می داند | قیمت شعر آبدار مرا
پیر روشن ضمیر می داند | همه پنهان و آشکار مرا

پیش مرشد چه حاجت ست تراب
بهر اظهار حال زار مرا

(٣)

دل چو در آستین ست مار مرا | دشمنِ جان ست در کنار مرا
عشق شیرین لبانِ تلخ سخن | می کشد سر به کوهسار مرا
مردم از شوق در رهش یا رب | در رهِ یار کن مزار مرا
کاروبارم همه به یار فتاد | نیست با غیر هیچ کار مرا
بامن آن زلف سازشی دارد | شب تارست سازوار مرا
درد یارم زبسکه کرده غریب | کس نه پرسد درین د یار مرا
یك غم دل دو شد دو گشت چهار | تاکه شد چشم او دو چار مرا
سبحه گردانیم بجذب تو کرد | دست در کار و دل بیار مرا

کرد رسوا تراب در رهِ عشق
آخر این چشم اشکبار مرا

(٤)

کنند بلند ز جمشید فیض جام مرا | دهد چو پیر مغان دولتِ مدام مرا
سر مدام زخود میبرد مدام مرا | بملك جام کشد آرزوی جام مرا
بشوقِ وصل تو گشتم کمال دیوانه | جنون پخته دمیداز خیال خام مرا
چو از لباس ملامت حجاب خلق شدم | کسی چگونه شناسد زخاص و عام مرا
ملاحتِ تو بزخمِ دلم نمك ریزد | چه خسته می کنی ای شوخ سبنرفام مرا
مشو خجل که ترا کشته ایم بی تقصیر | بس ست دیدنِ روی تو انتقام مرا

زخویش در گذرد هر که در رهش گذرد چسان بیار رساند کسی پیام مرا

تراب قامتِ او بر سرم قیامت کرد

کجاست در رهِ او صورتِ قیام مرا

(۵)

دیده باید دمبدم چشمِ سیاهِ یار را کز عیادت فرحت آید مردمِ بیمار را

غمزه اش در عین مستی دل زهشیاران ربود نسبتِ هم چشمیش کو نرگسِ سر شار را

کی پذیرد چاره ز آبِ وعدهٔ وصلت دلم شربتِ دیدار باید تشنهٔ دیدار را

سایهٔ بالِ هما مشتاق را درکار نیست او بکوئی یار خواهد سایهٔ دیوار را

جزغم و دردِ نهان یا ناله و سوزِ فغان حاصلی نبود زخوبان عاشقِ لا چار را

حور و غلمان در جنان هر چند مطلوب اند خوش من نخواهم از خدا جزآن پری رخسار را

دل که خلوت گاه یارِ دلستان باشد تراب

دخل نتوان داد آنجا خطرهٔ اغیار را

(٦)

کی ز دنیا نفرت آید مرد دنیا دار را سگ همیشه دوست دارد طعمهٔ مردار را

قلب پر وسواس را مشکل بود بی خطرگی کی شود تسکین بخلوت ساکنِ بازار را

از طبیعت دست کش و از شرع محکم پای بند تا قدم از جا نه لغزد نفسِ بد کردار را

شامتِ اعمال مردم شد بلا را ساز وار زجر و توبیخ ست حکمت طفل نا هموار را

مرد دانا را نباشد احتیاج تربیت عقل خود باشد معلم بالغ و هشیار را

بی تکلف نیك گردد اهل استعداد نیك تازیانه نیست حاجت اسپ خود رفتارا

ساغری بخشد لبالب ساقی کوثر تراب

در جهان هر زاهدِ تشنه لب و کمخوار را

(۷)

فگند موئی دل آویز تو بدام مرا نمود زلف سیاهت سواد شام مرا

گر از حجاب بسویم نمی کنی نگهی نهان مشاهده فرما ز پشت بام مرا

خوشا شراب خرد نوش عشق ساده رُخان بباد داد بیك جرعه ننگ و نام مرا

بـچشم اگر چه نیاید دمی رخِ خوبت — بـدل خیـال تـو بـاشد علی الدوام مرا
براستی همه کثری که جمع ضدین ست — مـحال نیست به بین سر و کج خرام مرا
شـود نـصیـب من آزاد گی ز هردوجهان — اگـر ز روی کـرم خواند او غلام مرا
لـبِ مسیح دمِ روح بـخـش یار تراب
گـذاشـت تـا بـلـبِ گور تشنه کام مرا

(۸)

بـامنِ بی سرو سامان چو سری نیست ترا — چشـم می پوشی وسویم نظری نیست ترا
از خـدا ترس کن ای کافر ترسا بخدا — مـی کشی خلق خدا را خطری نیست ترا
در دلِ سخت بتان هیچ نه تاثیر شد آه — نـالـه خاموش مزن دم اثری نیست ترا
ایـکه خورشید وش و ماه صفت هر جائی — حیف در کـلبـه عاشق گدری نیست ترا
والـهٔ حسـن خـودی شیـفتهٔ خویش شدی — رخ بجز آئینه سوی دگری نیست ترا
دام صیـاد چسـان گشت نصیب تو تراب
صیـد بی بـال و پری بال و پری نیست ترا

(۹)

چـون حیادر چشم در دل خوی کیفش خوشنما — مثـل چیـن آستیـن چین جبینش خوشنما
لـب گـزید نهائی جانان بے ادای حسن نیست — خط لعلش صدرت نقش نگینش خوشنما
چـون رم آهـو کـه باشد عین لطف و خوبیش — وحشت و شوخی چشم سرمگینش خوشنما
قـامـت بالائی او در حسن بالا دست شد — در چـمن چون سرو قدّ نازنینش خوشنما
هـمـچـو بلبل ناله هاسر کرده ام تادیده ام — رنگ گـل در بر قبای یاسمینش خوشنما
خـوش گریبان چاك شد مجنون ز دست لیلی — چاکهایش همچو چاك آستینش خوشنما
مـی نـمـایـد هـاله مهتابِ دمش مارا تراب
زُلف سُنبـل گرد روئی یاسمینش خوشنما

(۱۰)

بصد شوخی کشیدم از رخ جانان نقابش را — کـنون بے پرده شد از من فرو کردم حجابش را
عـرق آلـوده رخسارش ببوسه آرزو دارم — بدام خود رسانم کاش آن بو با گلابش را

دم آغاز خطِ او هزاران نوجوان مردند — مپرس ای پیر واعظ عالم عهد شبابش را
بسوئی مست چشم خود نگاهی گر کند بالا — دوبالا نشه گردد آن سیه مست و خرابش را
شنیدم نفع می یابد ز یار و آشنا عالم — پی با بوسئ او آشنا کردم رکابش را
لبش آهسته حرفی گفت وقت عرض وصل من — نفهمیدم خطاب او و نشنیدم جوابش را
بجز واجب وجودی نیست ممکن را تامل کن — بذاتِ بحر قائم بین همه موج و حبابش را

هزاران بار دامن می فشاند بر مزار من
تراب از مشت خاك من نظر کن اجتنابش را

(۱۱)

چو بالا کرد در گلشن نگارم قدّ بالا را — قیامت گشت قائم پا به گلِ شد سرو رعنا را
به گلشن آمدم هر گز نخواهم چید گلهارا — چرا ای بلبلان مست سر کردید غوغا را
کجا باشد بت سنگین دلاں را درد دلشکنی — اگر بشکست مینائی چه انده سنگ خارا را
سر کوئ تو میسوزم تماشا میکند عالم — بیا بربام خود ای مه تو هم بنگر تماشا را
نگاهی کرد چشم مست ساقی آں چنان سویم — که دیگر هیچ پروایم نمانده جام صهبا را
تو مهتابی گریبان تو نورے در بغل دارد — بزن در جیب خود دستی بر آور ید بیضارا

تراب این ناله قم قم نباشد خالی از علت
مگر شوق قیام اُو گلو گیر است مینا را

(۱۲)

با غیر بودن تو بر انجمن مرا — مانند شمع داد سر سوختن مرا
بس تنگ کرد آن بت غنچه دهن مرا — خون کرد غنچه وار بشوق سخن مرا
از برگ گل بساز ردای کفن مرا — گشته است شوق دیدن آں گلبدن مرا
چون ناله دل بهجر تو گردید داغدار — چاك است در غم تو چو گل پیرهن مرا
چون ظل قامتش نشوم دور هیچ گه — جائیکه یار ماست تواں یافتن مرا
گر بعد مرگ از تو میسر شود وصال — در زندگی بمرگ توان ساختن مرا
فارغ شدم زتار گریبان چاك چاك — تا چند احتیاج شود دوختن مرا

قربان شدم تراب به شیرین کلامیش
فرهاد کرد آن لب شکر شکن مرا

(١٣)

ای فراق تو زتن برد توانائی را — کرد برباد ز دل صبر و شکیبائی را
بی توآرام و قرارم همه گشت است جدا — مرگ هم نیست که گرد غم تنهائی را
لب گزیدن نکند یار من از ناز و ادا — میکنند مشق باین طرز مسیحائی را
ای دل از دست تو بدنام شدم در عالم — عشقت آورد بمن اینهمه رسوائی را
ساقی از دور فلك چرخ زدم جام بده — باز یادی نکنند گنبد مینائی را
واعظا عقل میاموز مرا در سر عشق — گذری نیست درین محکمه دانائی را

پا برهنه چو تراب است روان در پئی او
غیر مجنون که کند قدر تهی پائی را

(١٤)

ای ترك جفا کیش مکش تیر و کمان را — قربان تو گردیم مکن قتل جهان را
کز سوز غمش گویم و گر گریه کنم ساز — چون شمع بسوزند و تراشند زبان را
ای غنچه باین عمر شبینه چه شگفتی — صبحی به تو ناگاه رسد دست خزان را
از گفتن واعظ نشود ضبط سرشکم — کاری نکند زور خسی بحر روان را
تا نام و نشان تو نگردد همه معدوم — مشتاق مشو جلوۀ بی نام و نشان را
از صورت من عشق تو پیدا است چگویم — حاجت به بیان نیست چنین حال عیان را
واقف نیم از راز حجاب رخ جانان — جز حق که سزد واقف اسرار نهان را
هی هی که دلم خاك شد از تاب رخ او — از جلوه مهتاب نشد تاب کتان را

آرام کجا قسمت عشاق تراب است
تا حق نکند رام دل سنگ بتان را

(١٥)

بیغمی شد زجهان در غم جانان مارا — کردیك مشکل عشقش همه آسان مارا
یافت از سوزش عشقش سخنم شور جهان — کرد دیوانگیش صاحب دیوان مارا

خالی یکدم ز خیالات پریرویان نیست — می نماید دل با چشم پری خوان مارا
خلق فرمان بریم کرد چو خوردیم غمت — داغ تو گشت بدل مهر سلیمان مارا
سگ کوئی تو زماهیچ تعرض نکند — عجبی نیست ز غوغائی رقیبان مارا
غیر ازین نیست تمنائی چو هجرت مردیم — تا بود حشر شود دست بدامان مارا

ساقیا دور تراب است بده جام شتاب
تا شود محو همه گردش دوران مارا

(١٦)

کُو قدر به پیش تو وفارا — خاك است بفرق نقش پا را
بوسه ز تو خواستم ندادی — محروم کسی کند گدا را
پائی تو بخون در آمد از بس — پامال نمودهٔ حنا را
در پیرهن از خوشی نگنجد — گر تنگ بهر کسی قبارا
در بهر تو مرگ هم نباید — از پا زدهٔ مگر قضا را
ای زاهد ناتوان قدش بین — در کف چه گرفتهٔ عصارا

بر حال تراب هم نگاهی
رحمی نبود مگر شمارا

(١٧)

چرا افگند ساقی دستها در گردنِ مینا — مگر خواهد بمستی در بغل کردن تن مینا
نباشد هیچ وقعت خالی از راز درونی را — به بین از جان می قالب تهی گردیدن مینا
ز کم ظرفی است شکر و بیخودی و وجد دانستم — زپا لغزیدن ساقی و بر جا ماندن مینا
مگر دارد تهیدستی دلیل معذرت بنگر — بپائی باده نوشان سرفرو افگندن مینا

تراب اندر خم ابروئی او دل ماند میدانم
بغیر از طاق نبود هیچ جا خود مسکن مینا

(١٨)

که کرد دخترِرز را عتاب در مینا — که قید هست بچندین عذاب در مینا
صدایٔ قلقل او بر ملاست در محفل — ندر تمش بکه دارد خطاب در مینا

به بزم باده پرستان چو محتسب آید — شود چو آب زد ستش شراب در مینا
بآن حجاب نماند آبروی دخترزر — کدام مست نمودش خراب در مینا
تراب این می گلگون او چه خوشرنگ است
لبالب است تو گوئی شهاب در مینا

(۱۹)

تو پیام جلوه دادی چو قد بلند خود را — زده سرو در گلستان بغم دو چند خود را
بکشید واعظ از من سروعظ و پند خود را — دل و جان خود سپردم بت دلپسند خود را
چو بزور برد ازبر دل بیخودم ستمگر — بخدا حواله کردم دل ارجمند خود را
من و نازك این دل من صنم و جفای سختش — بچسان نگاهدارم ز چنین گزند خود را
خم زلف تابدارت سرتاب برداز من — پی دلبری عاشق مکش این کمند خود را
بخدا چه خود پسندی کند و چه خود نمائی — اگر آئینه نمایم بت خود پسند خود را
بخیال زلف پیچان من و خاطر پریشان
ندهم تراب از دل سرِ رشته مند خود را

(۲۰)

وعده وصل و انتظاری ها — چشم بر راه و اشك باری ها
دم زنی از وفا و خونریزی — یافتم حق دوست داری ها
بی تو از شام تا سحر مارا — گشت همدم نفس شماری ها
دهشت تشنگی به محشر نیست — تیغ او دارد آبداری ها
دل بشوقش تراب میدارد
همچو سیماب بیقراری ها

(۲۱)

نالهٔ دل بردرت بانگِ جرس باشد مرا — صحن گلشن بی رخت کنج قفس باشد مرا
دوزخی گردم سزاوارِ عقوبتها شوم — که بجز دیدار تو جنت هوس باشد مرا
بر نصیبِ خویشتن نازم کشم سر برفلك — گر بپایت سر نهادن دسترس باشد مرا
بیدلی نگر ست تا ازآه و افغان دم زنم — کاش فرصت از غمِ دل یك نفس باشد مرا

صفحه رخسار جانان باخطِ خوش وا نمود سبزه و ریحان بجائی خار و خس باشد مرا
کی بچشمِ سر نه بینم جلوهٔ او چار سو صورت او راست و چپ و پیش و پس باشد مرا
ای که داری روز و شب چشم کرم سوی تراب
یك نگاهِ لطف از چشم تو بس باشد مرا

(۲۲)

از طبیبان کج ادائی خوش نمی آید مرا وز حسینان بیوفائی خوش نمی آید مرا
در چمن هر چند باشد سیر گلهارنگ رنگ تاتو در چشمم نیائی خوش نمی آید مرا
خاکساران راست حقی بوسه بر پایش مزن ای سیه زلف این رسائی خوش نمی آید مرا
شانه از سختی سر زلف گره دارش مگیر این چنین عقده کشائی خوش نمی آید مرا
گو تراب آزادی و وارستگی دارم هوس
لیکن از دامش رهائی خوش نمی آید مرا

(۲۳)

حسن بروی نعمتی شد عشق شد برمن بلا او ندارد هیچ دردی من بدردم مبتلا
تاب ضبطِ غم کجا نازك دلم پیرضعیف هان وهان اینك حدیث عشق گویم بر ملا
دل مصفا کی شود بی خاك بیزی های عشق خاك مالیدم بروی آئینه بهرِ جلا
پیش درویشان مرو بهر خدا دنیا طلب در کفِ ایشان مجو گنجینهٔ سیم و طلا
بی تکلف بی ضرورت کی روم آنجا تراب
خانهٔ اهل دول باشد مرا بیت الخلا

(۲٤)

بهر دنیا جبه سائی خوش نمی آید مرا بر درِ شاهان گدائی خوش نمی آید مرا
گر شبی در کوی تو نالم گدایانه مگو این صدائی بی نوائی خوش نمی آید مرا
می گرفتم دامنِ جانان بشوخی گفت هان خلطه پیش از آشنائی خوش نمی آید مرا
کی روادارم سفر بهر علاج درد عشق یکدم از جانان جدائی خوش نمی آید مرا
از خودی فرعون خود بین گشت ناری الحذر خود سری و خود نمائی خوش نمی آید مرا
ساغرِ پُرمی بدستم داد شیخ جام و گفت از تو چندین پارسائی خوش نمی آید مرا

من چو او هم در فقیری وقت خوش دارم تراب
طمطراقِ پادشاهی خوش نمی آید مرا

(۲۵)

بامیدِ آنکه بوسم کف پای یار خود را
برهش چو خاك کردم تنِ خاکسار خود را

ز دلم نرفت شوق خط سبزیار تا مرگ
نگذاشت شیفته دل رهِ سبزوار خود را

ز دلم بزلف کافر نه بود رهی بجز چاك
سر زلف اور ساندم دل شانه وار خود را

تو که عهد وصل بندی و وفای آن نیازی
به چسان نگاه دارم دل بیقرار خود را

نفسی زیاد ایزد مشوای تراب غافل
مگزار هاں به غفلت همه روز گار خود را

ردیف باء

(۲٦)

می آیداز برای شنا ماه من در آب
چون ماهیم شدست ازیں رو وطن در آب

مثلِ حباب تا خبراز هستیم رسید
شرمم فگنداز غرق خویشتن در آب

فرصت نمیدهد به بیانِ غمِ تو عشق
بنگر چه مشکل ست مرا دم ز دن در آب

باشد که آبدار نماید کلام من
در بحر این غزل شده مارا سخن در آب

چون شبنمیں قبا ببرش میر سد تراب
خوش می کند غرق تنِ آن گلبدن در آب

(۲۷)

قصهٔ در دست ای گل نالهائی عندلیب
گوش دل نه ساعتی برماجرائی عندلیب

چون نیاید هر سحر غنچه شگفته خاطری
میر سد هر صبح دم بروی دعائی عندلیب

کاش بوئی گل رسد یکبار دیگر درمشام
نیست در فصلِ خزاں جز ایں نوائی عندلیب

تاتوهستی در سفر کوئی تو مارا نیست خوش
می شود بی گل چمن ماتم سرائی عندلیب

گر بشوقِ گل رخِ خود جان بلب گردیده ست
می توان کردن زبرگِ گل ردای عندلیب

ایں نه بر شاخِ تو پیچیدست سنبل در چمن
دام بردوش آمدی ای گل برائی عندلیب

نیست در بزمش رقیاں را گذر چوں عاشقان
کی نشیند زاغ در گلشن بجائی عندلیب

کی نباشد یار از دردِ دلم محزون تراب
لالـه هـم دارد بسینـه داغهای عندلیب

(۲۸)

جان بلب آمدم زد رد کردم از و دوا طلب — گفت اگر تو عاشقی صبر کن و رضا طلب
یـار دمـی که بر سرت تیغ زند تو دم مزن — سر بفدائے یار کن هیچ نه خون بها طلب
مـحـو مـراد یـار شـو تا شود او بکامِ تو — قـابل اختلاط نیست عاشق مدعا طلب
آنکه گریزد از جفا بوالهوس ست و بیوفا — عشـقِ بتـان پـر جفا کرد مرا جفا طلب
حیف کـه والـهٔ تـوام هیـچ نداری الفتم — طـالـب او خدا شود هر که بود خدا طلب
عقل اگر سلیم هست پیر گزیں که لا بدست — بهـر سـلـوك راه حق مرشد رهنما طلب

گـوش کن از لبِ تراب این دو حدیث انتخاب
زحمت ایں جهاں بکش راحت آں جهاں طلب

(۲۹)

نیست بیجا گر ترادر برنشانم سوئی چپ — ز آں کـه دل هستی و جای دل بود پهلوی چپ
راست ابـرو یش ز یکسو تیغ بر دل میزند — بیلم و بسمل کند از یکطرف ابروی چپ
وه چه زلف راستینش آفتِ جان و دل ست — فتـنهٔ دین هست و ایمان حلقهٔ گیسوی چپ
چونکه حوّا کرد از ران چپ آدم ظهور — بـر زنـان تـعویذ باید بست بربازوی چپ

تـا نشستـم بـر دو زانو ذِکرِ هُو گویان تراب
هـائی هو شد حلقه گِرد من از زانوی چپ

ردیف تاء

(۳۰)

عـاقبت رفتن ازیں دار گذر در پیش ست — غافل از زاد نباشی که سفر درپیش ست
پیـریـت دسـت و گریباں بجوانی مفریب — وقـتِ ضعفِ بدن و سمع و بصر در پیش ست
زود بیـدار شو از خواب امل سر بردار — شـب آخر شد وهنگام سحر در پیش ست
تـا کـجا محـو سر و کار جهان خواهی بود — فرصتی گیر دلا کـارد گـر در پیش ست
لا تـمدنّ بخوان در گـذر از حـب جهاں — چشـم بـربند کـه آفات نظر در پیش ست

زر پس انداز مکن بهتر ازین نیست سخن
گر ز کاتش ندهی شامت زر درپیش ست

هر قدر مال بجا صرف کنی سود بود
رایگان نیست که صد چند دگر در پیش ست

شاد بر صدر نشینی چه عبث ای مسکین
آخر از خاك شدن زیر و زبر در پیش ست

گر در اینجا بسرت سایهٔ چترست چه لطف
تابش و تفتگی حشر بسر در پیش ست

کن نکو کاری و پرهیز ز بدکرداری
که بد و نیك ترا نفع و ضرر در پیش ست

گر بدنیا همه عمر تو بغفلت گذرد
بالیقین دان که پس از مرگ سفر در پیش ست

عاقل آنست که دایم بدلش خوف بود
که پس از مرگ مهالك چه نگر در پیش ست

قبل مردن بخدا توبه کن و استغفار
ورنه هر جرم تراوقت اثر درپیش ست

پاس انفاس کن و هیچ میندیش تراب
برزخِ پیردمِ نزع اگر در پیش ست

(۳۱)

زمن چه شد که دگر صرف صد عتابات ست
بزعم من برقیبان چرا مدارات ست

کناره کردم از و چون رقیب شد یکبار
که اجتماع نقیضین از محالات ست

دلا تواز صفتِ همکنارِ یار مپرس
نشسته در برجانان رقیب بد ذات ست

مرا بخاطرِ دشمن چرا نه رنجاند
که قدر ناکس و کس پیش او مساوات است

چرا نه ترك ملاقاتِ تو کند عاشق
توئی وغیر کجا فرصتِ ملاقات ست

بگر دگنج رخش مار زلف حلقه زن ست
بحسنِ عارض او عالمِ طلسمات ست

تراب رفت بکویش ندید او سویش
ز بیوفائی او در جهان حکایات ست

(۳۲)

پنجهٔ پیرنقش الله ست
کی ازیں راز هر کس آگاه ست

از ید الله فوق ایدیهم
شد یقینم که مرشد الله ست

هر که نگرفت دامنِ پیری
طفل نادان و مرد گمراه ست

منکرِ پیری و مریدی را
حیف صد حیف و آه صد آه ست

هر که بی پیر پیرش ابلیس ست
ایں حدیثِ نبیّ در افواه ست

پیر آمد وسیله بهر نجات ‌‌ ‌ پیر بگزین که خواه نا خواه ست
پیر و ارشاد و بیعت و خرقه ‌‌ ‌ همه در کار اندرین راه ست
پیر را صورتِ پیمبر دان ‌‌ ‌ زانکه او رهنمای درگاه ست
گر چه پیر از مرید دور بود ‌‌ ‌ التفاتش همیشه همراه ست
پیر اگر حاضر ست ور غایب ‌‌ ‌ به یقین از مرید آگاه ست
با ادب پیش پیر باید بود ‌‌ ‌ کو زسر تا قدم ادب گاه ست
بندهٔ پیر دستگیر خودم ‌‌ ‌ در جهانم بس این قدر جاه ست
کی نه نازم به بخت خویش تراب
مرشدم کاظمِ شهنشاه ست

(۳۳)

هر کسی از دل و جان در طلب معشوقست ‌‌ ‌ عالم آگنده ز شور و شغب معشوقست
مرغ جانها پی این دانه بدام افتادند ‌‌ ‌ نقطهٔ خال که زیبا بلب معشوقست
دل که در سینه قراری و سکونی میداشت ‌‌ ‌ همچو دیوانه روان در عقب معشوقست
هر چه محبوب بود خوب بود بدنه بود ‌‌ ‌ شوخی و ناز سراپا ادب معشوقست
داد لیلی چه قدر ناموری مجنون را ‌‌ ‌ شهرت عاشق زار از سبب معشوقست
بیدل و خسته و مظلوم بود عاشقِ زار ‌‌ ‌ دلبر و قاتل وظالم لقب معشوقست
بارك الله چه خوش می گذرد حال تراب
خوب سرشار زجامِ طرب معشوقست

(۳٤)

چشم هر کس بسوی معشوق ست ‌‌ ‌ زانکه هر سمت روی معشوق ست
نور و ظلمت که در شب و روز ست ‌‌ ‌ از رخ تارموی معشوق ست
بی خبر از خود ست می دانم ‌‌ ‌ هر که در جستجوئی معشوق ست
شب کجا بودی ای نسیم سحر ‌‌ ‌ کاین قدر در تو بوی معشوق ست
کی توان گفتنش دل خالی ‌‌ ‌ گر پراز آرزوی معشوق ست
خصلتِ عاشق ست عجز و نیاز ‌‌ ‌ ناز بالطبع خوی معشوق ست

اشک بـاری عـاشـقِ صـادق　　چشـمـهٔ آبـروی مـعشـوق ست
بهـر خـود بیـنـی و خـود آرائـی　　آئیـنـه روبـروی مـعشـوق ست
بـو الهوس از مـقام مـن چـه خبر　　خـانـهٔ مـن بـکـوئـی معشوق ست
مـن کـه از دوسـتـان مـعشـوقم　　دشـمـنِ مـن عـدوئـی معشوق ست
هـر چـه بیـخود تراب می گوید
آن همه گفتگوی معشوق ست

(۳۵)

شبی کز ابروی آن مه جبین خیال گذشت　　دلـم ز آرزوی جـلـوهٔ هـلال گذشت
هـجوم غیـر نشـد مـوجـبِ تکدر تو　　عـجب که زآمد نم در دلت ملال گذشت
قیـامـت آمـد و آفت رسید بر سرِ من　　چـو از نگاهِ من آن سروِ نو نهال گذشت
تـو دوش دلبـری غیـر انـد کی کردی　　بـخاطرِ منِ بیدل بسی مـلال گذشت
بـروزِ عیـد بـغـلـگیـر یـار خواهم شد　　بـایـن امید چه گویم تمام سال گذشت
زرشک مـدعیـان سوختم نه پرسیدی　　کـه چون تو سوختی و شب ترا چه حال گذشت
تـراب بـاز خـدا قـادرست رنج مخور
که صبحِ هجر دمیدو شبِ وصال گذشت

(۳۶)

سـراپـایـم هـمـه تصویـر یـار ست　　مرا از هجر و از وصلت چه کار ست
بیـا ای بـلـبـلِ شیـدا بـکـویـم　　کـه در کـویـم همه بـاغ و بهـار ست
کـه داد از وی نـویـدِ وصـل یـارب　　کـه دل چـنـدان بسویش بیقرار ست
بهـر رنـگـی کـه بینی اوست موجود　　نهـان بیـرنـگ در نـقـش و نگار ست
چو غیرش نیست دیگر فی الحقیقت　　کـدامـی دشمن و کو دوستدار ست
بتـی کـز کـوی من دامن کشان رفت　　بـلا گـر دانش این مشتِ غبار ست
کُشـد در هـر نـگـاهـم چشم مستش　　مـگـر در عیـن مستـی هوشیار ست
تـراب از خـود کـنـاره کـرده بـنـگـر
چسـان مـعشـوق بـاتـو هم کنار ست

(۳۷)

دل که جز یکسیش هم نفسی این جا نیست
واقف از یکسیش هیچ کسی این جا نیست

ظالمانند درین شهر همه کج کلهان
چون کنم آه که فریاد رسی این جا نیست

از من دل شده یارب چه شنید او که بگفت
جز دلِ ناله زن تو جرسی این جا نیست

بعد عمری بمن این عقدهٔ سربسته کشود
مرغ جان را بجز این تن قفسی این جانیست

برملامی کند آن مغبچه ام دعوتِ می
خطرِ محتسب و هم عسسی این جا نیست

نقطهٔ خال سیه گر بلبش نیست چه غم
خوش مکان شکر ست و مگسی این جانیست

جای خوبست بیا جلوه نما در چشمم
غیر مژگان ترم خارو خسی این جانیست

بی سواری که تُراب ست روان درپی او
به ازان راکب فیل و فرسی این جانیست

(۳۸)

گر بوطن ماندنم کیفیت و رنگ نیست
پائی مرا لنگ نیست ملك خداتنگ نیست

گشت زمکه اگر هجرت خیر البشرؐ
تفرقه از مولدم جای غم و ننگ نیست

عالم و شیطان نفس جمله عدوی من اند
بامن ازین جمله کو مستعد جنگ نیست

گلبن بیخار کیست خالی از آزار کیست
شیشه فانوس را کی خطر از سنگ نیست

دلبر صافی ضمیر گویمش اینك تراب
آئینه سان دردلش شایهٔ زنگ نیست

(۳۹)

تشنه جان ماست دلِ بی لبت آه این چه زیست
ایکه لبِ لطیف تو چشمهٔ آب زند گیست

مست الست آمدی ناز پرست آمدی
تیغ بدست آمدی بهر خدا اراده چیست

یا بیر خودم نشان یا زدر خودم بران
صاف جواب ده مرالب بکشا اراده چیست

دید چو آمد و شدم بر در خانهٔ خودم
گفت برون شواز درم در رهِ من میا مایست

کشت تغافلت مرا این عجب ست ماجرا
هیچ نشد خبر تراب قتل که شد شهید کیست

(۴۰)

غنچه لبی بگلستان آمد وخنده رو نهفت — خنده زدند بلبلان کیس گل نو دگر شگفت

از الـمِ فـراق او در سـر اشتیـاق او — لـحظه دلم نیارمید لمحه چشم من نخفت

قاصد مهربـان مـن چـون بر دلستان من — کرد بیان حال من هیچ جواب آن نگفت

ابـروئی تـو بـاتفاق هست هلال وار طاق — قوس قزح کجا شود باخم ابروی تو جفت

خـوب تـرابٌ یك قلم کرد همی غزل رقم

طبع مراست آفرین کاین در شاهوار سفت

(۴۱)

اگـر زبوس و کنارت حصول نا کامی ست — کنون برِ تونشستن مراچه بد نامی ست

لباس آب روان نیست بر تنم از رشك — قبـای شبـنـمـی و جامهٔ تراندامی ست

عـجـب کـه دلبری از مـاوهم زدل آرام — تـرا کـه شیوهٔ دلداری و دل آرامی ست

مـکـن بـعشق بمن تهمتِ خلّو دماغ — خیـال هـابسرمن ز چشم بادامی ست

هـلاك می کند آن خط و زلف یار ترابٌ

بـعشق قاتل من این دو زنگی و شامی ست

(۴۲)

دِلـے دارم گـرفـتـارِ مـحبـت — مـریـض عشق و بیـمـار محبت

طبیب از داروی من دست بردار — عـلاجـی نیست در کارِ محبت

نـه از خـود هـوش داردنی ز دیگر — چسان مست ست سرشار محبت

نباشد درد من محتاج تشخیص — ز حـالـم ظـاهـر آثـارِ محبت

رُخـم زرد و لـبـم خشك و مژه تر — سـراپـا هـسـت آزارِ مـحبت

تـو واقف نیستی ای زاهدِ خشك — ز رازِ عشـق و اسـرارِ مـحبت

تـرا بر عشق من ردّست و انکار — مـرا صد گـونـه اقرارِ محبت

ز بـس در عشق او بی اختیارم — نـمـی تـرسم ز اظهـار محبت

ترابٌ او خوش شود یا نا خوش از من

نـخـواهـم کـرد انـکـارِ مـحبت

(۴۳)

ترا بیوجه در خاطر غبارست — دلِ من از تو صاف آئینه وارست

مقرِّ وصل شو بامن خدارا — که دل بهرِ وصالت بیقرارست

بیا ای گل که از بهر تو بلبل — چو نرگس روز و شب در انتظارست

سزد گر زاهدم گیرد گریبان — که دامن گیر من زنار دارست

پریشانی اگر عیب ست در عشق — پریشان تر زمن زلفِ نگارست

برو صیاد بلبل رامیازار — که سیرِ گلشن و فصلِ بهارست

مرا معشوق جز تو نیست دیگر — ترامانند من عاشق هزار ست

نگویم لطف کن خواهی نخواهی — ترا در مهربانی اختیارست

بگوباری که بخشیدم گناهت — همی از تو دعایم بار بارست

خداوندا چو خود بنده نوازی
تراب از فضل تو امید وارست

(۴۴)

شهید در ته تیغش نه سر فدا کردست — نماز فوتی خود را زسر ادا کردست

خدا نه از تو جدائی نصیب ما کردست — زصبر و هوش و قرار و خرد جدا کردست

کسی چه داد دهد وز که داد خواه شویم — چو این جفا و ستم برمن آشنا کردست

زسینه کاویِّ تیرنگه چه ناله کشم — که صد جفا بمن آن چشم سرمه سا کردست

یاد کن همه خاکم خوش آمدی وقت ست — مگر ترا خبر از حال من صبا کردست

هدر بود همه خون ریزی دلم کاین دل — مرا بچشم سیاهِ تو مبتلا کردست

جوان بعشق نگردد چگونه واعظ پیر — خیال قامت یارِ مرا عصا کردست

تراب وعدهٔ آن بی وفا درست مدان
هزار بار بمن نقض عهد ها کردست

(۴۵)

موی پیچیده بگوش تو چه دل آویز ست — زلف افتاده بدوشت چه بلا انگیزست

طاقتم کو که بآن ترک شوم چشم دوچار — کزپئی قتل جهان تیرنگا هش تیزست

چشم بیمار تو زاندم که در آمد به نظر　یکسر از خواب و خورِ خویش مرا پرهیز ست
شوخئ رنگ حنا دست گه قتل فزود　هاں نگاریں کفِ دستت چه بلا خونریز ست
بسکه از فوج غم و درد تو خوردیم شکست　رقمِ حالت ما جمله شکست آمیز ست
صبح از زلف بر آمد رخ هندوبچهٔ　گفتم این شمس ز شام ست نه از تبریز ست
دودآهی ز دل سوخته ام سر بکشید　گرمی عشق تو در سینه چه آتش بیز ست

دل بزلفش ندهی قید فرنگست تراب
گو باعجاز مسیحی صنمم انگریز ست

(۴۶)

درد و غم در دلم امانتِ اوست　داغ در سینه ام و دیعت اوست
موجبِ زندگی من در عشق　کرم و لطف و مهر و شفقتِ اوست
جانبی نیست خالی از ذکرش　هر طرف در جهان حکایتِ اوست
گر بخلوت نشست زاهدِ خشک　بی نصیبی زلطف صحبتِ اوست
عشق بازی نمی گذارد دل　عالمی درپئی ملامتِ اوست
بوسه برنی همی زنم که درو　اثرِ همدمی و قربتِ اوست
جلوه آرای دل تصور یار　رونق افزای چشم صورتِ اوست

نتوان داشتن دریغ تراب
گر سرِ عاشقاں بحاجتِ اوست

(۴۷)

سنبل به پیچ و تاب ز زلف سیاه کیست　نرگس کشوده چشم بشوقِ نگاه کیست
در طوقِ عشق سرو اگر قمری ست قید　خود سرو ایستاده ز یکپا براه کیست
دل دادنش بعجز و نیاز ار گناهِ ماست　با ناز و عشوه دلبری ما گناه کیست
خوشحال گشته است جهانی زلطف تو　رویم نگر که شاهدِ حالِ تباه کیست
یاراں نظر کنید و مرا زین خبر کنید　کاین کج خرام و کج نگه و کج کلاه کیست

در قتلِ گاه او چو تراب از قضا رسید
رویش بدید و گفت که این بی گناه کیست

(٤٨)

زود آکه انتظار تو ام سخت شاق هست — هان وعدهٔ وصال تو خوش از فراق هست

چشمم هزار بیں شودای کاش بعد عمر — بسیار دیدنِ تو مرا اشتیاق هست

تو ظالمی سوای جفا نیست کار تو — لطفی که می کنی بمن از اتفاق هست

بایك دگر که خانهٔ زنبور خلق را — در ظاهر اتفاق و به باطن نفاق هست

خم گشت ماهِ نو که نظیرش شود نه شد — این خم بخوبی چه ابروی تو طاق هست

از چشم اوفتاده چو اشکم بجوش شد — قدرش کسی نکرد که این طفل عاق هست

زاهد چگونه رغبتِ دنیا کند تراب
دیندار را به بانوی دنیا طلاق هست

(٤٩)

ای دل بکوئی یار رقیب ست چاره نیست — جائی که سگ نشست گدارا گذاره نیست

هفت آب را کرانه نمایانست در جهان — در بحر بے کنار سرشکم کناره نیست

لختِ دلم چرا نه به از زر گران رسد — سیماب کشته ست دل پاره پاره نیست

ای شوخ سنگ دل بدلم سختی مکن — داریم شیشه در برِ خود سنگ خاره نیست

انجم بهم شده نه شفق حلقه بسته اند — این سرخ چیره بر سرو این گوشواره نیست

از گرمیش نسوخت تنِ ناتوان من — تن پنبه است و کم دلِ من از شراره نیست

امشب دلا بناله چه دستك همی زنی — اشکی چکیده است ز چشمم ستاره نیست

صد بار ایں چنیں ستم وجور کردهٔ — حاشا که واردات جفا یك دو باره نیست

در کشتنِ رقیب تراب استشاره چیست
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

(٥٠)

چوں لبت سرخی و زیبا دهنت تنگی یافت — رایگاں غنچه گل باتو چه همرنگی یافت

خوب سر سبزی حسنِ تو برآورد خطت — صبح حسنِ تو عجب عالمِ شبرنگی یافت

حاصل بوسه به نقد دل و جان دشوارست — لب لعلِ تو چنیں قدر گراں سنگی یافت

وه چه زیبای رخش کاکل و خال ست تراب
کشورِ حسن امیر حبش و زنگی یافت

(٥١)

سر ز سنگ کودکانِ کوئی آن دلبر شکست
سنگ طفلان قیمتِ دامان دردِ سر شکست

بر د چشمِ درفشانم آبروئی سلك در
دانه هائی اشك من بی‌قیمت گوهر شکست

در خیالِ آن سر مژگانِ بچشمم خواب کو
کاوِ کاویاد مژگان خار در بستر شکست

چون نباشد سنگ سخت هجر تو بر من گران
شیشهٔ صبر و قرار و هوش من یکسر شکست

ای ستمگر نیست این از سخت جانی تراب
رنگ آب تیغ تو از تندی جوهر شکست

(٥٢)

شب چو بلبل بر شگفتن های گل بگرید و رفت
صبح غنچه گل شد و بر گریه اش خندید ورفت

دید چون دیوانگیش سخت زیبا در چمن
بخت سر گردان من گردِ سرم گردید و رفت

سوئی من آمد چوبا صد منت آن بیداد کیش
لحظهٔ هم در برم نه نشست رویم دیدورفت

ماجرای دل همی گفتم بآوازِ بلند
پنبه در گوش آمد و حرفی اذان نشنید و رفت

بلبلان کردند غوغای و تاثیری نکرد
در گلستان باغبانیِ آمد و گل چیدو رفت

کی نباشم روز و شب از گریه آب ای چشم ز انك
ابر خوشتر آن بود کو ساعتی باریدورفت

حیرتی دارم کدام از من خطا مشهود شد
چون نگاهش سوی من افتاد پر رنجید و رفت

چشم او در مجلسم بیدل نمود و کس ندید
وه چه دزدیده نگاهِ او دلم دزدید و رفت

می تپیدم دوش در کویش تراب از درد دل
در دل او رحم آمد ماجرا پر سید و رفت

(٥٣)

کجا مقابله رویش شدن مجال من ست
کشیده چیں به جبیں از پیٔ قتال من ست

زنم باهل کمال از قصور خود پهلو
که اعتراف به تقصیر خود کمال من ست

چرانه ابروی او دیده خوش شوم سرِ شام
که صبح عید وصال ست و این هلال من ست

سوائی عارض و زلفِ تو از بکارم نیست
همی بمدتِ عشقِ تو ماه و سال من ست

خدا شدن چه بود از خودیِ خود رفتن
نظر بفعل خدا کردن انفعال من ست

چو یارنسبتِ خود را به من درست نمود
عبث بخود بجز از وی دگر خیال من ست

چون نحنُ اقربُ منکم تراب قول حق ست
به بیس به آیهٔ ناطق چه اتصال من ست

(٥٤)

بسکه یارم آتشین رخساره دارد ساده رو ست — سبزه را عارض شدن بر عارضِ او تاب کوست
غیر گفتارش نمی شنوم سخنهای دگر — بامن ای واعظ ترا ناحق هزاران گفتگو ست
بد نما طوقِ تو کی باشد من دیوانه را — بهر قمری خوشنمای اینقدر از طوق او ست
از ازل چون گل گریبان چاکم و دیوانهٔ ام — بهر چاکِ پیرهن کی احتیاجم بار قوست
باطنت آلوده دامان ست از روی ریا — زاهد از بهر چه درظاهر ترا این شست و شوست
چشم تو گویاست از غمزه نمی فهمد کسی — مردمِ بیمار را آهسته طرزِ گفتگو ست
کاوش از پیکان ندارد تیر او در سینه ام — از پیٔ جان و دل گم گشته ام در جستجو ست
می کند جانان تماشای تپیدن های صید — در سرِ کویش دلم وقفِ تپش زین آرزوست
ذات را طالب کسی کم می شود غیر از صفت — عندلیبان را تعشق بر چمن از رنگ و بوست
از دهانِ تنگ تو شاید که بوی یافته — ور نه غنچه این قدر چون از خجالت سر فروست

کی تراب افتاده نبود در رهِ معشوق خود
همچو نقشِ پا بکویش خاکساری آبروست

(٥٥)

چشم سیاه یارچه ترک ستم گرست — کز بهر قتل از مژه دردست خنجر ست
هر گز جوانِ نیك بدنیا نکردمیل — کیں پیر زاله زنکهٔ بسیار شوهرست
کی رخ کند بکسوتِ رنگین نگار من — مه راپی فروغ چه حاجت بزیورست
اشکم.ز چشم میچکد و می فتد بخاك — این طفل نور سیده چه بیباك وخود سر ست

دل از تراب می برد و هیچ باك نیست
یاران نظر کنید کدام این دلآورست

(٥٦)

از بهر قتلم ابروی قاتل چه خنجر ست — موئ سیاه او همه چون موی جوهرست
در ملك بیخودی چه غریب اوفتاده ام — واقف نیم ز شاه و ندانم چه کشورست

در مشت خاك من شرری نیست جز دلی | وز آتشِ فراق تو جانم چو اخگر ست
تاراه گم نکرد کسی خضر را نیافت | گمراهیم تمام بامید رهبر است
پروا نه دارد از خضر آب حیات را | دل تشنهٔ توجه ساقی کوثر ست
گر دام گستری توز حالم خبربری | خطّ نوشته در پر و بال کبوتر ست
چون کلك من سیه شود سینه چك چك | زین نا تمام قصه عشقم بدفتر ست

حرفی بگو تراب زِ صبر و سکوت او
دل نیست این که پارهٔ سیماب در برست

(٥٧)

روی هر بلبل از چمن بر گشت | تاز گلگشت سرو من بر گشت
فاتحه خیر خوان که از اخلاص | یار بر گشت و بخت من بر گشت
بی وفا گفتم و رمید از من | دلبر از من بیك سخن بر گشت
تا گذارش بکوی یار افتاد | زاهد از خلد بی سخن بر گشت
شمع رو پوش شد و پروانه | یك بیك رنگ انجمن بر گشت
نوجوان گشت و حسن رفت هنوز | او نه از من بمکر وفن بر گشت
بهر یك جوی شیر شیرین را | خاطر از مهر کوه کن بر گشت
یا رب آن بد گمان چرا از من | عهد بشکست و دفعتاً بر گشت
بهر خانه خرابی عاشق | یا راز ره سوی وطن بر گشت

چه خطا از تراب بیدل شد
که دلِ شیخ و برهمن بر گشت

(٥٨)

شور محشرز قامتِ بالاست | خود ز قامت قیامتی برپاست
اهل دل کی اسیر او نه شود | کاکلش دام از پی دلهاست
عارضِ صاف او چو آئینه | حیف کز گرد خط غبار آلاست
شانهٔ یار را توان بوسید | جل شانه که خوب زلف آراست
عشق را لازم ست بدنامی | نیك نامی زمن نیاید راست

دورم از زهد و ورع صد فرسنگ رندیِ من عیان ز سر تا پاست

محتسب را دلیل می خواری در کفم جام و در بغل میناست

من ازان شوخ دیده حیرانم بامنش این قدر حجاب چراست

هر کس از من نشان او پرسد

کس نه پرسدازو تراب کجاست

(۵۹)

ابروے خوبان کمانی دیگرست تیر مژگان رانشانی دیگرست

عشق را از آه گرم و سوز دل شعلۂ دیگر دُخانی دیگرست

قصه ام از گوش دل باید شنید سر گذشتم داستانی دیگر است

یار بر خاکم قدم فرسود و گفت این زمین را آسمانی دیگر است

هر زمان از جور و ظلمِ تازه اش بامن او را امتحانی دیگرست

دلبری و دلفریبیش مپرس هرادایش داستانی دیگرست

چشم نرگس زلف سنبل روی گل صورتِ خوش گلستانی دیگرست

ضعف و پیری رنج و محنت درد و غم گلشنِ تن را خزانی دیگرست

گو تعلق از بدل دارد ولی مرغ جان را آشیانی دیگرست

بلبل دیوانه را در شوق گل هر نفس شور و فغانی دیگرست

می گریزد عقل از میدان عشق عشق را زور و توانی دیگرست

کی بسوی کعبه عاشق رخ کند قبلۂ او آستانی دیگرست

دام دل شد حلقۂ مویش تراب

تار مویش ریسمانی دیگرست

(۶۰)

دوستان دشمنِ جان و دل و دینم اینست آنکه در فرقتِ او زار و حزینم اینست

آنکه در هند نظیرش نبود در خوبی وان پری چهره که گوید بتِ چینم اینست

ناصحا هیچ مگو حسن و جمالش بنگر من که آشفتۂ یك طفل حسینم اینست

آنکه بر حسنِ خودم کرد چو مجنون شیدا آنکه در عاشقیش خوار چنینم اینست

آن همانست که صد خانهٔ دل غارت کرد — آن که از خطرهٔ او گوشه نشینم اینست
زاهدان را طلب حور بود یا غلمان — کوچهٔ اوست جنان خلد برینم اینست
بلبلان پیش رخش بین که چسان حلقه زدند — آنکه بی او طرفِ باغ نه بینم اینست
عاشقان را بر معشوق نشستن نه دهند — بار قیبان همه تن باعثِ کینم اینست

گر چه سر تا بقدم وقف گناه ست تراب
حق غفورست و کریم ست یقینم این ست

(۶۱)

بهتر ز گهر بچشم اهل نظر است — این طفل سر شك من که لختِ جگر است
پامال کنند و آبرویش برباد — ریز ند بخاك گر چه لعل و گهرست
ناصح ز نصیحتِ تو اورا چه حصول — آن را که هوائی عشق بازی بسر است
یکبار کسی که کلمة الحق گوید — بی شبه نجات او ز روی خبرست

از بهر خدا کسی نه رنجد ز تراب
یارش اگر آن بتِ برهمن پسرست

(۶۲)

تابان رخِ یار من چون شمس و قمرست — آن کس که رخش ندید زاغ البصر ست
موقوف بطور و وادی ایمن نیست — جلوه گهِ او تمام سنگ و شجر ست
مشهود کجا شود جمالش هر جا — آن را که بلند طبع و کوته نظر ست
هر چند بصورت اختلاف ست بخلق — در اصل همه یکی چو زید و بکرست
مغرور بحق پرستی خویش مشو — ای شیخ خودی زبت پرستی بترست
فانی ز صفات و ذات خود باید شد — تا هستی تست جای خوف و خطر ست

کی دست ترا بگیرم از صدق تراب
این دست تو آستین دستِ دگر ست

(۶۳)

گفتم فراق یار بلای محبت ست — گفتا غمِ فراق سزای محبت ست
از دست عشق کی نه بر آید فغان زلب — فریادو ناله بانگ درائی محبت ست

جانان بگریهٔ دمِ سردم مخند هان — این اشک و آه آب و هوائی محبت ست
گهه چشم پوشی و گهی پنهان نظر کنی — بامن حجاب تو زادائی محبت ست
بر تو اثر نکرد نمودیم امتحان — هر نقش و هر فسون که برائی محبت ست
کی آرزو بترك محبت کند دلش — سر تا قدم کسی که فدائی محبت ست
بی عشق کی نمود پذیر د و جود خلق — کون و مکان ز نشوونمائی محبت ست
دنیا نجاست ست مکن رغبتش بدل — این جائی نفرت ست نه جائی محبت ست

جهد از پی محبت مولا بکن تراب
باز آ ز هر عمل که ورائی محبت ست

(٦٤)

رخم دید و به ساز جنگ پر داخت — زمژگان تیرواز ابر و کمان ساخت
مگر زخمِ دلی منظور دارد — که چشمش از نگه نیزه بر افراخت
خدا حافظ ز دستِ خون فشانش — پی شبخون دل رنگ از حنا ساخت
بترس ای محتسب زان ساقی مست — که رویش دیده زاهد هوش در باخت
زدیدارش بود محروم آنجا — در این عالم خدارا هر که نشناخت
اثر دارد غم و اندوه عاشق — که شمع از سوزشِ پروانه بگداخت
مرض مهلك نشد هنگام پیری — اجل از بهر رحلت کوس بنواخت
عنایت کرد پیرم تاج شاهی — همای بر گدائی سایه انداخت

تراب از جان و دل قربان پیرم
که بر جانم نوازش کرد و بنواخت

(٦٥)

سرخی خط سبزه اش خضر دلم از سوخته ست — در رهِ ظلمات کافر آتشی افروخته ست
می شود استاد خود شاگردوی در حیرتم — این سبق یارم بمکتب از کدام آموخته ست
دل اگر پامال کردی اشك پامالم مکن — آبروئی خود کسی در دست تو نفروخته ست
تار تارش با زخواهم کرد از دست جنون — ناصحم این نك عبث چاكِ گریباں دوخته ست

غنچه هائی اشرفی هم گل شود آخر تراب
عاقبت گردد پریشان هر که زر اندوخت ست

ردیف دال

(٦٦)

جلوه اش هر دم بشانی دیگرست
هر کسی راز و بیانی دیگرست

او بهر شانی دهداز خود نشان
بی نشان را کی نشانی دیگر است

گر چه الآن و کما کان ست او
دایم او را کن فکانِ دیگرست

هر که خود را کشت واصل شد باو
کی چنیں سود و زیان دیگرست

وصل اوبی جذبه نتوان یافتن
بام اورانردبانی دیگرست

من بهر صورت نظر دارم بحق
خلق را بامن گمانی دیگرست

می زند دم از نفختُ فیه یار
در تنم روح و روانی دیگرست

کی انا الحق غیر حق گوید تراب
کلمة الحق رازبانی دیگرست

ردیف ثاء

(٦٧)

خنجر مژگان او زد زخم بر دل الغیاث
ابرِو خمداراو شد تیغ قاتل الغیاث

یك نظرای کاش بیند سوئی من آنشوخ چشم
می تپم در اشتیاقش هم چو بسمل الغیاث

کیست غمخوارم که از یارم بگوید این قدر
بیتو بر عاشق بلا هاگشت نازل الغیاث

بر درش ماند رقیب بد سیر مانند سگ
در حضورش باریابی هست مشکل الغیاث

ای تراب غم زده بازآز عشقِ مهوشان
نیست جزدرد و الم در عشق حاصل الغیاث

ردیف دال

(٦٨)

جز تو معشوقی بعاشق مکر و فن چنداں نکرد
لیلیٰ و شیریں به قیس و کوهکن چنداں نکرد

در تکلم بوسه باید داد بر شیریں لبش
کرد مفتونم بحرفی گو سخن چنداں نکرد

کی شکسته دل نباشم از خلافِ وعده اش | نقض عهدِ غیر آن پیمان شکن چندان نکرد
گرد کوئی یار خود چندان که من گر دیده ام | طوف دیر و کعبه شیخ و برهمن چندان نکرد
سرو بریکپایه پیشش از ادب استاده اند | التفاتی سویش آن نازك بدن چندان نکرد
وای حسرت شب نصیب غیر شد د شنام یار | اختلاطی بامن آن غنچه دهن چندان نکرد
کرد پیغامی کسی چندان شگفته خاطرم | غنچهٔ گل را نسیم اندر چمن چندان نکرد

خوبی یارِ مرا از من چه می پرسی تراب
دلبری و مهربانی کس بمن چندان نکرد

(٦٩)

چو تعریف گل اندامی بچشم او گران آید | بیانِ نازکیش بر زبان من چسان آید
نباشد خالی از اشفاق و اخلاقِ کریمانه | سوئی پیر ضعیف خود اگر آن نوجوان آید
چرا بلبل به پیش گل چنین شادان و خندانی | نمی ترسی که روزی در چمن بادِ خزان آید
غلامِ سرو آزاده نگردد قمری مسکیں | برائی سیر در گلشن چو آن سروِ روان آید
لبِ لعل تو ای جانان مسیحا دم بود بیشك | مگو پیشم کسی بی دم برای امتحان آید
بود مرگِ مفاجاتش در ایں صورت خدا حافظ | اگر در خانهٔ مفلس یکایك میهمان آید

بر آید جمله کام او فتد عنقا بدامِ او
اگر در خانهٔ عاشق تراب آن مهربان آید

(٧٠)

نه سبزه بر رخِ گلگون بر آمد | که خط خوش پر از مضمون بر آمد
ز آغوشم چو بیرون رفت جانان | ز دل آه و زدیده خون بر آمد
مپرس از گریه ام در فرقتِ او | زچشمم چشمهٔ جیحون بر آمد
بصد منت ز خلوت خانه لیلیٰ | بسیر وحشت مجنون بر آمد
چو عاشق در برش بنشست شادان | رقیب از محفلش محزون بر آمد
چرا سنجاف دامانش نگیرد | زد و رش فتنهٔ گردون بر آمد
چو گردم بارخِ جانان مقابل | قد هر سرو ناموزون بر آمد
ز آمد آمدِ یارم که گفتش | که شیخ از خانقه بیرون بر آمد

تراب از عشق کی رسوا نه باشد
دلِ اواز ازل مفتون بر آمد

(۷۱)

خوش آن که خاك رهِ خاندان پیر بود
که قبلهٔ دو جهان آستان پیر بود

خوش آن دلی که در آن نیست غیر برزخِ پیر
خوش آن زبان که بر او داستان پیر بود

ز خاك درگه پیران کنند سرمهٔ چشم
تبرك ست هر آنچه از نشانِ پیر بود

منه برائی خدا یك قدم خلاف ادب
بآن طرف که مزار و مکان پیر بود

یقیں شناس که مخلوم عالمی گردد
هر آن که خادمِ متوسلان پیر بود

چگونه بندگیٔ پیر زادگان نکند
کسی که بندهٔ از بندگان پیر بود

برتبه اش نرسد رتبهٔ مرید دگر
هر آن مرید که از عاشقان پیر بود

بگوش هوش بشنوید هرچه می گویم
که ایں همه سخنم از زبانِ پیر بود

تراب خدمت او عین خدمتِ پیرست
کسی که نائب پیر و نشان پیر بود

(۷۲)

کی انا الحق به جز خدا گوید
شاه خود را چسان گدا گوید

هر گز آن را کم از حدیث مدان
آنچه استاد مقتدا گوید

از برِ خود جداش باید کرد
هر که خود را ازو جدا گوید

غیر عکسِ ندا دگر چه بود
خلق کان صوت را صدا گوید

کلمة الحق خود از زبان تراب
مرشدِ راه بر خدا گوید

(۷۳)

گر نه انسان مظهرِ معبود شد
آدمِ خاکی چرا مسجود شد

اول و آخر خدا باشد خدا
غیر او پس از کجا موجود شد

هر که را چشم حقیقت بیں کشاد
وحدت اندر کثرتش مشهود شد

بنده را جز عاجزی نبود روٰا
آن که متکبر شد او مردود شد

سُرمۀ چشم خدا بینم تراب
خاك پائی سید مسعود شد

(٧٤)

هر که مولایش از وخوشنود شد | چون ایاز او عاقبت محمود شد
فاش گویم باتو رمز معرفت | غیر واحد نیست گو معلود شد
جز خدا در موسی و هارون که بود | خود خلیل الله و خود دائود شد
کیست شداد وکه هامان بوده ست | خود همه فرعون و خود نمرود شد

زنده پیرش میتوان گفتن تراب
آن که از خود مردۀ و نابود شد

(٧٥)

نزولِ شاه خوبان را مصفا منزلی باید | زجام و بادۀ و مطرب مهیا محفلی باید
بلورین جام می باید شراب تند و رنگین را | غمِ نازك مزا جان را چو من نازك دلی باید
وصالِ یار اگر خواهی فراق از غیر کن ای دل | که این جابی خبر از غیر و از خود عاقلی باید
نگردد دولتِ عرفان نصیب ابله و نادان | براهِ معرفت مردی ذهین و عاقلی باید

هدایت از خدا باشد تراب اما بظاهرهم
چو کاظم مرشدِ برحق و پیر کاملی باید

(٧٦)

رسید مژدۀ وصلم که یار باز آمد | غزال رم شدۀ از کنار باز آمد
مثال بلبل نالاں مکن شکایتِ خار | خزاں گذشت و نسیم بهار باز آمد
هوای قتل که افتاد در سرش دیگر | کشیده خنجر کیں شهسوار باز آمد
کدام نرگسِ مستم دوچار شدیارب | که ناگهاں بسرِ من خمار باز آمد

تراب بس که ز جامِ غمِ تو شدمد هوش
گذشت از خود و از کاروبار باز آمد

(٧٧)

چنان در بزم امشب ساقی مستانه می رقصد | که هم بر دست ساقی ساغر و پیمانه می رقصد

بعزلت می توان دیدن سماع و رقص زاهد را — نهان چون طایر قبله نما در خانه می رقصد
نباشد خود نمائی از کمالِ خویش کامل را — که از مردم نهان طائوس در ویرانه می رقصد
نمی دانم چه شد از خو شد لی ساغر بدور او — که مثلِ چرخ امشب این دلِ دیوانه می رقصد
فلك گردِ سرش گردانست برهر دور دامانش
تراب این جا بیا بنگر چه آن جانانه می رقصد

(۷۸)

دلم که بهره ز دیدار تو نمی دارد — همیشه چشم زاشكِ غمش نمی دارد
دمی به صحبت من خاطرش نیاراید — مگر نهان زمن آن شوخ همدمی دارد
درین زمانه دلی نیست از غمی خالی — فغان کسی که دلی دارد و غمی دارد
چه عالم ست جمالِ ترا تعال الله — که شوق جلوهٔ روی تو عالمی دارد
لبش نه سبزه برآورده می کند دل ریش — برای زخم ز زنگار مرهمی دارد
کسی کجا شود از تیغ تیز او بیدم — که چون زبانِ مسیحا لبش دمی دارد
غزال شوخ تو ان گفت ترك چشم ترا — که برد دام زمن وحشت و رمی دارد
چو نرگس ست بکوئی تو دیدهٔ من باز — بیا که دیدهٔ من شوق مقدمی دارد
تراب دم بخود ست آه از که گوید حال
غریب عشق نه یاری نه همدمی دارد

(۷۹)

بازم هوائے نرگس مستانهٔ تو شد — دیگر خیال گردشِ پیمانهٔ تو شد
ساقی چه خواندهٔ تو که زاهد ز خانقاه — بیخود روان بجانبِ میخانهٔ تو شد
خلقی برائی دیدن من جمع گشته اند — بنگر چه طرفه عالمِ دیوانهٔ تو شد
از حال دل مپرس که و صفت شنید و مرد — نادیده شمع روی تو پروانهٔ تو شد
دیدی بعشق یار وفائی دلم تراب
تا یار شد یگانه و بیگانهٔ تو شد

(۸۰)

حیرت از نقش سراپائی تو بهزاد کشید — محوِ صورت گرِ تو آمد و فریاد کشید

شد سبك بار زشادی و غمِ هر دو جهان　　تا گران بار محبت دلِ نا شاد کشید
از مریض غم او حال چو پر سید طبیب　　وای دل گفت و جگر سوخته فریاد کشید
خسرو وهم دگران طالب شیرین بودند　　تلخیش کس نکشید انچه که فرهاد کشید
ترك چشمی که تراب از نگهش جان نبرد
بهر قتلم زمژه خنجرِ فولاد کشید

(٨١)

بیك حرف از هلاکم بازدارد　　لبِ لعلش مگر اعجاز دارد
اگر بر حسن خود نازی روا هست　　دلم از عشق حسنت ناز دارد
دُرِ گوشت که چندیں سر بگوش است　　مگر پوشیده باتو راز دارد
زمن هر کس خبردار و بکویت　　جنونم آن چنان ممتاز دارد
تکلم کرد او آهسته بامن　　لبش را حق بلند آواز دارد
بیا گردِ سراپائی تو گردم　　که سر تا پاهمه انداز دارد
سر انجامِ هلاکم خط سبزش　　خدا حافظ دمِ آغاز دارد
مفصل وصف لعل او چگویم　　کلامی مختصر ایجاز دارد
دلم اسپند خواهد گشت روزی　　که سوزِ هجرتِ ما ساز دارد
هزاران دل ربود الله اکبر　　چه حسن آن دلبرِ طناز دارد
بیك مژگان زدن چشمش مرا کشت　　چه حکم آن ترك تیر انداز دارد
تراب آن دل ربائی آفتِ جان
چو من صد عاشق جان باز دارد

(٨٢)

از لبت دعوی اعجاز مبارك باشد　　قم باذنی ز سرِ ناز مبارك باشد
به تماشائی تو جمع ست جهانِ خوش باش　　شادیت در خورِ انداز مبارك باشد
مجلس عیش و طرب بزم نشاط و عشرت　　باهمه زینت و پرواز مبارك باشد
یك طرف مطرب و نی ساقی و می یکجا مست　　بهر عیش و طربِ ساز مبارك باشد
وه چه تو شاهی و شاهانِ قدیمت بنده　　بر قدت خلعتِ ممتاز مبارك باشد

سرکشان راز قدم بوس تو تاج شرفت　　بر سرت چتر ز اعزاز مبارك باشد
خوب رویان دل و جان پیشکش آرندترا　　نذر شاهان سر افراز مبارك باشد
خوش دعا گوئی تو خلقی ست بآواز بلند　　تا بگوشت رسد آوازِ مبارك باشد
یار درپردهٔ تو نغمه نواز ست تراب
دمِ شهنائی دم ساز مبارك باشد

(۸۳)

خط به رخسار تو آغاز مبارك باشد　　حسن تحریر به ایجاز مبارك باشد
دُر بگوشِ تو عجب رتبهٔ سر گوشی یافت　　گوهرِ شد بتو هم راز مبارك باشد
بوسه ام ده تو بانعام کنون شرم آمد　　شوخیت ای بتِ طناز مبارك باشد
خانه بر بادی دلهائی جگر باختگان　　بر توای خانه بر انداز مبارك باشد
روئی اغیار مبین در برِ یاران منشین　　صحبت عاشق جانباز مبارك باشد
بعد مدت برهش دید مرا گفت تراب
گشتهٔ شیفته اش باز مبارك باشد

(۸٤)

چشم عشاق سراپائی تو دیدن خواهد　　گوش مشتاق کلامِ تو شنیدن خواهد
ایکه با حشر بود دست من و دامن تو　　پایم از شوق بسوی تو دویدن خواهد
ای که هر موی سرِ زلف معطر داری　　شانه ام نکهت موئی تو شمیدن خواهد
گو غمِ هجر خورد تلخی دردش بچشد　　هر که او ذائقه موت چشیدن خواهد
خبرِ عاشق دلگیر بیا زود بگیر　　ورنه از قالبِ او روح رمیدن خواهد
چاره اش نیست بجز مرده صفت گردیدن　　صید بیچاره گرازدام رهیدن خواهد
همچو بلبل شده ام ناله زنان شور کنان　　شورشِ عشق چوگل جامه دریدن خواهد
در بر او به نشیند چو قبا چست دُر رست　　یار را هر که در آغوش کشیدن خواهد
دل که در حلقهٔ زلف تو ندارد آرام　　صید وحشی ست که از دام پریدن خواهد
بندهٔ را که بحق ست سرِ پیوستن　　هر زبان خاطرش از خلق بریدن خواهد
یا رب از صحبت نا جنس تراب است ملول
جذبهٔ ده که دلش گوشه گزیدن خواهد

(٨٥)

بر چشم سیه مست تو تایك نظر افتاد — مستانه دل از هوش شد و بیخبر افتاد
نامش بزبان از بروشکلش بدلم نقش — نازم بنگاهی که بدان سیمبر افتاد
زاهد بکنشت آمد و زنار بخودبست — باری چه نمودش زبر همن پسر افتاد
صد دودِ فغان می دمداز سینهٔ عاشق — از آتشِ عشقِ تو شرر در جگر افتاد
سامانِ نثارِ تو هوس داشتم از دل — از چشم گهربار بدامن گهر افتاد
از خویش شدو باز نیامد بخود افسوس — آن کس که ورا در سرِ کویش گذر افتاد
هر گز نه پذیرفت دلم ترك محبت — دیگر همه تفهیم منش کارگر افتاد
چون بلبل شیدا به چمن ناله سراشد — آن را که هوائی گلِ رعنا بسر افتاد
در محکمهٔ عشق چو بردیم دو شاهد — مقبول ازان خشك لب و چشم تر افتاد
خنجر بکمر بسته گر آئی پئی کشتن — روکش نتوان بود که زیبِ کمر افتاد
درویش ز خود رفته یکی تیغ برهنه ست — با اهل فنا هر که در افتاد بر افتاد
در فقر تو باوی چه مقابل شوی ای وائی — پائی تو بلغزید زد ستت سپر افتاد

از دست تراب آه چه تدبیر بر آید
سر رشتهٔ تدبیر بدستِ دگر افتاد

(٨٦)

خدا کند که بت شوخ رام من باشد — غزال رم شدهٔ من بدام من باشد
ز فیض عشق شوم کامیاب مقصد خود — بکام دل چو نگارم بکام من باشد
همیشه لیل و نهارم بعافیت گذرد — چو زلف وروئی کسی صبح و شام من باشد
سرم بعرش کشد خانه ام چومه تابد — شبی که پائی تو بر پشت بام من باشد
شکر فشانست زبانم بوصف لعل لبی — چرانه شسته و شیریں کلام من باشد
تدرو پا ننهد از ادب قدم لغزد — در آن چمن که بُتِ خوش خرام من باشد
چنان که کردهٔ امروز ساقیا مستم — مدام بادهٔ لطفت بجام من باشد
منم چو قمری و او همچو سرو آزاد ست — سهی قدی که بظاهر غلام من باشد

تراب باز کجا غیر در نظر آید
چو پیش یار حضور دوام من باشد

(۸۷)

شهیدِ نیم جانش چشم بر زخمِ دگر دارد
فغان گر همچو دل قاتل ز قتلش دست بردارد

ملاقاتِ ستمگاران نگردد سرسری حاصل
چو سر جان بازد از آنان هوائی گر بسر دارد

ندانم شب کدامی ماجرا رو داد در گلشن
که گل خندا نست وقتِ صبح و شبنم چشم تردارد

میانِ ناز کش حامل نباشد تهمتِ مو را
چسان گویم بقتلم یار تیغی در کمر دارد

ترابِ از حال خود با تو چگوید ای بت خود سر
نه اواز خود خبر دارد نکس از وی خبردارد

(۸۸)

باین تیزی و چالاکی نمی دانم که می آید
بدین شوخی و بیباکی نمی دانم که می آید

مژه برهم زده ابرو کشیده تیغ واکرده
باین شانِ غضبناکی نمی دانم که می آید

صدائی اقتل اقتل میر سد در گوشم از هر سو
بقتالی و سفاکی نمی دانم که می آید

نهان از دیدهٔ عالم متاع دل برد غارت
بدین گو نه بچالاکی نمی دانم که می آید

ترابِ از من چه می پرسی پری هست این که حور ست این
بشکلِ آدمِ خاکی نمی دانم که می آید

(۸۹)

هزار مرتبه سر سود بر زمین زاهد
چه سود برد بجز خاك در جبین زاهد

بسجده از اثرش تیره گشت سجاده
زبس که روئی سیاه ست چون نگین زاهد

متاع زهد بکف داری استعاذه بکن
نشسته اند صد ابلیس در کمین زاهد

درخت تاك چو در اصل فتنهٔ دین ست
چرا نه خون کشم از مدعی دین زاهد

ریای زهد ترا شهرت و تماشا هاست
بر آز خلوت ودر جلوه گه نشین زاهد

زچشم زخم تو خوردست زخم رندی من
دگر برای خدا سوئی من مبین زاهد

اگر خدا طلبی از خودی تبرا کن
تراب را نبود پند غیر ازین زاهد

(۹۰)

بر دلم این چنین جفا کرد که کر دیار کرد
بامنِ دل شده دغا کرد که کردیار کرد

روئی نهفته از برم رفت که رفت یار رفت　　با همه شوخی این حیا کرد که کر دیار کرد
حال خراب وخسته ام دید که دید یار دید　　در حق من زحق دعا کرد که کردیار کرد
از مژهٔ دو صد جهان کشت که کشت یار کشت　　زخمی تیر خلق را کرد که کردیار کرد
صبر و قرار از دلم برد که برد یار برد　　بیخود و بیخبر مرا کرد که کردیار کرد
دی بر خویشتن تراب خواند که خواند یار خواند
بامن اشارهٔ بیا کرد که کرد یار کرد

(۹۱)

بنام دل چو لب آن دلستان بجنباند　　هزار غنچه بآئین زبان بجنباند
ستاره چرخ زند آسمان برقص آید　　گران پری نگهی سوی شان بجنباند
بیك اشارهٔ تیر مژه شدم قربان　　خدا پناه دهد گر کمان بجنباند
سکوت لعل لبش کرد سخت جان بلبم　　فغان چو لب به ادائی بیان بجنباند
چو دست بر د به تیغ او تراب گشت هلاك
که جان برد اگرش از میان بجنباند

(۹۲)

شد بر آمد صنم از خانه مبارك باشد　　ماه عید ای دلِ دیوانه مبارك باشد
گر بایں ناز واد اقصد تماشائی گل ست　　کشتنِ بلبل مستانه مبارك باشد
دل مهجور مرا جور تو صد چاك نمود　　بهر گیسوئی تو ایں شانه مبارك باشد
ساقیا محتسب وقت چو خورد ست شراب　　گردشِ ساغر و پیمانه مبارك باشد
لاله سان سرخ لباسِ تو بهارِ گل کرد　　در برت جامهٔ شاهانه مبارك باشد
نقطهٔ خال برویش چه فتادست تراب
بوسهٔ عارضِ جانانه مبارك باشد

(۹۳)

از خویش تهی ماندم پیمانه چنیں باید　　پر از نشهٔ یارم میخانه چنیں باید
دل محو خیالِ تو مشتاق جمال تو　　سوزاں بوِصالِ تو پروانه چنیں باید
مفتوں به تماشایش مجنوں به سراپایش　　بیخود به ادا هایش مستانه چنیں باید

قومی بدرت نگران خلقی زادب بوسان   از بهر پرستیدن بتخانه چنین باید
نازك بدنِ دلبر گلرنگ قبا در بر   هر عضو پر از زیور جانانه چنین باید
یك لحظه غمِ جانان از دل نه شنید ای یاران   آری بغمِ خوبان غمخانه چنین باید
جان را برهِ قاتل کردیم فدا از دل   در پیشۀ جانبازی مردانه چنین باید
وصفش چو شنید از من چون صید رمید از من
دل رفت تراب از من بیگانه چنین باید

(۹۴)

درد مندی سبب آه و فغان می گردد   غم چو بردل گذرد اشك روان می گردد
ناصحا با تو چگوئیم نخواهی فهمید   حال عاشق پئ معشوق چسان می گردد
دلِ شوریده که مغلوب محبت باشد   فارغ از نفع و ضرر سود و زیان می گردد
ای صنم بهرِ خدا دور مشو از نظرش   آن که در هجر تو بیتاب و توان می گردد
کاش می کرد گذر در ره مانیز شبی   آن که دایم چو قمر گرد جهان می گردد
آن پری چهره که چون برق کند جلوه گری   گاه از چشم نهان گاه عیان می گردد
نازنین ست ودلش نیز نهایت نازك   یاد من در دلِ او بار گران می گردد
طفل شوخی به تمنائی خودم گفت تراب
مرد چون پیر شود حرص جوان می گردد

(۹۵)

لولاك که نازل شده در شان محمدؐ   جزوی ست ز اوصاف فراوان محمدؐ
از بندۀ بیچاره چه آید صفتِ او   جبریل امین ست ثنا خوانِ محمدؐ
بر عرش چو افتاد گزر در شبِ معراج   گشتند ملایك همه قربان محمدؐ
در ذات شریفش همگی رحمتِ حق ست   بر جمله خلایق بود احسانِ محمدؐ
او هر چه بفرمود درست ست و بحق ست   از جان و دلم تابع فرمانِ محمدؐ
خاكِ قدمِ اوست به از کحل جواهر   شاهانِ جهان اند غلامانِ محمدؐ
هر چند ز حسنات تهی دست ترابم
غم نیست که دست من و دامان محمدؐ

(۹۶)

نه بی سبب ز ادا بر رخش نقاب افتاد	که شوخیِ نظرم باعثِ حجاب افتاد
دلم ز مدرسه برگشت و راه عشق گرفت	خطا نکرده که بر جادهٔ صواب افتاد
چگونه دامنِ تقویٰ کنون بدست آرم	که در کفم ز ازل ساغرِ شراب افتاد
نه من ز پیر خراباتم و نه از مستان	نگاه مست کسی بر من خراب افتاد
دل از تصور معشوق طلعتی دارد	چو آئینه که در آن عکس آفتاب افتاد
بروی یار چو از دیده ام نگاهی رفت	هزار چین به جبین از سرِ عتاب افتاد

بلی چه صبر کند مضطرب چرا نشود
بلائی عشق یکایك چو بر تراب افتاد

(۹۷)

از فریبم چه حاصلت باشد	صاف گو آن چه دردلت باشد
بی تکلف تو در برش بنشین	هر که هم رنگ محفلت باشد
دوری از دیده و دلم مگزین	باش هر جا که منزلت باشد
حیف از مهر من نیاری یاد	بامنت این معاملت باشد
می تپد دل بسینه ام از هجر	داروئیِ آن مواصلت باشد
گر چه رقص تو وجد انگیز ست	به ازان رقص بسملت باشد
نکنی رخ سوئی فقیر حقیر	تا امیری مقابلت باشد
رنج آید چو در دلِ مومن	کافری را مداخلت باشد

رنج دادن تراب را در عشق
دور از حسن معدلت باشد

(۹۸)

شمع در پردهٔ فانوس نهان میسوزد	این چه شوخی ست که پروانه عیان میسوزد
ایکه دل سوز جگر سوختگان نیز نئی	تو چه دانی دلِ مشتاق چسان میسوزد
ترسم از چشم سیاهی که بیك برق نگاه	خرمن صبر و سکون تاب و توان میسوزد
قصهٔ سوختهٔ عشق عجیب ست و غریب	نتوان کرد بیانش که زبان میسوزد

آن پری چهره بدل سوزی من رخ نکند　　جگرم داغ و لب از گرم فغان میسوزد
از تجلی چه عجب گر جبل طور بسوخت　　جلوهٔ یار دلِ پیر و جوان میسوزد
هیچ در عشق مجو نام و نشانی ز تراب
کاتشِ عشق همه نام ونشان میسوزد

(۹۹)

عشق دردیست که هر گز نه دوائی دارد　　هر که دارد دل پر درد بلائی دارد
شمع و گل شمس و قمر را نتوان دل بر گفت　　دلبر آنست که نازی و ادائی دارد
تلخ کامم ز شکر لب بکلامِ ترشی　　لطف پرورده کجا تاب جفائی دارد
حیف کس گوش گذار شه خوبان نکند　　که تمنائی لقائی تو گدائی دارد
غیر دندان سپیدش بجز از سرخ لبش　　هر گهر قیمت وهر لعل بهائی دارد
کوئی لیلیٰ ز خس و خار مصفا باید　　کامد و شد برهش برهنه پائی دارد
سرو سر سبز نگردد بمثالش هر گز　　قامتِ خوش که ببر سبز قبائی دارد
این چه لطف ست که دشنام دهی عاشق را　　از لبِ لعل تو او چشم دعائی دارد
عشق رسوا کند آخر چه توان کرد تراب
هر عمل اجری وهر کرده جزائی دارد

(۱۰۰)

جلوه در پردهٔ نی نغمه سرائی دارد　　دم زند هر که از و راه بجائی دارد
صورت هستی وهمی که نظر می آید　　چون حباب ست که هر لحظه فنائی دارد
تکیه بر موج زدن محض حماقت باشد　　نه ثباتی نه قراری نه بقائی دارد
کی نه مردود خداوند شود چون ابلیس　　هر که در امر خدا چون و چرائی دارد
یارب از بندهٔ بیچاره نباید جز عجز　　قدرتش کو که نه دستی و نه پائی دارد
در سلوکش خللی راه نیابد هر گز　　آن که سر برقدمِ راه نمائی دارد
درپیِ قافله باشد نکند راه غلط　　گوش دل هر که بآواز درائی دارد
چون مسافر تو درین دار فنا باش تراب
کین جهان گزران حکم سرائی دارد

(۱۰۱)

آن مغبچه از میکده ناگاه بر آمد — هوش از سر من رفت و زدل آه بر آمد
در ره گذرش منتظرِ جلوه نشستم — برهم شد و هرگز نه ازاں راه بر آمد
ای حور لقا پرده تو بر داشتی از رخ — یا مهر درخشنده سحرگاه بر آمد
گویند رقیبان که مهِ عید مبارك — شاید بلب بام خود آں ماه بر آمد
در مصر عزیز و ملكِ تخت نشیں شد — چوں یوسفِ کنعاں زتگ چاه برآمد

خوف و خطرش نیست تراب از پسِ مردن
جانی که ز تن در غم الله بر آمد

(۱۰۲)

زبان بذکر تو شاداب و دل به فکر تو شاد — که ذکر و فکر تو باشد کلید گنج مراد
ز جلوهٔ تو بیفزود نور در چشمم — شد از تصورِ تو خانهٔ دلم آباد
بچشم عاشق و معشوق خود تو پیدائی — نه لیلی ست و نه شیریں نه قیس ونی فرهاد
جفا و جور تو خالی زلطف نتواں گفت — چرا به عشق تو نالم چراکنم فریاد
دم بهار عبث کردهٔ گرفتارش — بحال بلبل بیچاره رحم کن صیاد
گرآں بت از رهِ بیداد داد کس نه دهد — بروز حشر خدادادِ بنده خواهد داد

تراب بی دلیِ تو پسند خوباں ست
اگر تو دل بکسی دادهٔ مبارك باد

(۱۰۳)

مگو که بر تو بسی رنج از رقیب رسید — رسید از تو بمن هر چه ای حبیب رسید
چو وقت صحبتِ بیمار خوش نصیب رسید — پئی عیادت او خود بخود طبیب رسید
کسی نکرد ترحم بحال او افسوس — بلائی عشق چو بر عاشقِ غریب رسید
بخنده گفت ز صیاد بینوایش کن — بگوش گل چو نوائی ز عندلیب رسید
بعید نیست اگر پر شود جهاں ز فساد — ظهور مهدیِ آخر زماں قریب رسید
الٰهی عفو و کرم کن که غافر الذّنبی — به بندگانِ تو ایں مژدهٔ عجیب رسید

تراب نعرهٔ حق میزند ببانگ بلند
خبر بقاضی و مفتی و هم خطیب رسید

(۱۰۴)

جز بحر چه در شکل حباب ست به بینید بیرون و درونش همه آب ست به بینید
ظاهر به نمود و بحقیقت همه نابود این صورتِ و همی چه سراب ست به بینید
چون خواب و خیال ست غم و شادی عالم بل جمله جهان عالمِ خواب ست به بینید
از پردهٔ غفلت بچه تدبیر بر آیم خود یار روادار حجاب ست به بینید
باشد خطر ازروز حساب اهل دول را درویش مبرّا ز حساب ست به بینید
هرگز نکند رغبتِ دنیا دلِ پاکش خواهندهٔ این جیفه کلاب ست به بینید
در پردهٔ او شخص دگر نغمه سرایست
چون نی تهی از خویش تراب ست به بینید

(۱۰۵)

در خواب رخش زیر نقاب ست به بینید بختِ منِ مشتاق بخواب ست به بینید
با غیر صنم مست شراب ست به بینید از رشك دلم رنگ کباب ست به بینید
سویش نگهی رفت جز این نیست قصورم صد چین بجبینش ز عتاب ست به بینید
تصویر دلم دیده نهان گفت بیاران این شکل همان خانه خراب ست به بینید
از بهر قدم بوس هلال از فلك آید زیرِ قدمِ او نه رکاب ست به بینید
آغاز خط و نشو جوانیش دلم را یاران چه بهارش بشباب ست به بینید
هرگز نکند رخ به تراب او سر مجلس
صد خوبی و لطفش بحجابست به بینید

(۱۰۶)

عاشقی زار تو زوری نه توانی دارد درد دل دارد و فریاد و فغانی دارد
آنکه از ابروی خمدار کمانی دارد بی گمان بر دلِ من قصد نشانی دارد
کی نگردِ سر او بلبل بستان گردد کو چوگل عارض و چون غنچه دهانی دارد
می پرستی نکند محتسب وقت چسان یارم از می سرِ بازار دکانی دارد
ناصحا عیب مکن در طلبِ یار مرا هوس و خواهشِ مطلوب جهانی دارد
سیر دریا کن ودر کشتیِ چشمم بنشین دیدهٔ پر ز سر شك آب روانی دارد

کی زسوزِ دلم آگـاه نـگـرد د هرکس　　آتـشِ عشق تـو از آه دخـانـی دارد
نی بـصحوم نه بسکرم نه بجذبم نه سلوك　　کـس ازیـن هیـچ عبث هیچ گمانی دارد
هـر کـه پـرسیـد از و حال ترابِ درویش
گـفـت پیـر ست ولـی عشق جوانی دارد

ردیف راء

(۱۰۷)

ای بیـخبر چه پرسی از مذهبِ قلندر　　بـرحق بود انا الحق در مشرب قلندر
اهـل حقیقت ست او قائل بوحدت ست او　　حـرفیِ دوئی نـه شنود کس از لبِ قلندر
او بـگـذرد ز هستی کـو شد بحق پرستی　　جـز نـور حق نتـابد در کـوکـب قلندر
روزش حضور باحق شب غیب ست از خلق　　رنـگی عـجیب دارد روز و شبِ قلندر
عبد العزیز مکی شیخ ست و مقتدایش　　از لـطف او بـر آیـد هـر مـطلـبِ قلندر
تـعلیمِ حق گـرفتم مثل تـرابِ من هم
تـا نـام حق بـخوانـدم در مکتبِ قلندر

(۱۰۸)

روپیك بـاد بـاز نـگـارم خبـر بیـار　　بـر خیز ای صبـا ز بهارم خبر بیار
شـوخـی که برده است شکیب و قرار من　　زان دشـمـنِ شکیـب و قـرارم خبر بیار
رحمـی بـه بیکسـی و بـه تنهـائیم نمـا　　زان شوخ رم شـده ز کـنـارم خبر بیـار
در انتظـار طـاقـتِ من طـاق گشتـه آه　　قـاصـد تـو بـرشتـاب زیـارم خبـر بیـار
هـان میـر وی بـگلشنِ کویش نسیم صبح　　مـن هـم بـراه چشـم دو چارم خبر بیار
جـانِ تـرابِ خیـز و ز عنقای بی نشان
چیـزی بـمـن که زار و نزارم خبر بیار

(۱۰۹)

دل تـپـانسـت از جـراحـتِ تیـر　　میـکـنـد رقـص پیش او نخچیر
نیسـت در دامـنـش فـراویـزی　　خـون عاشق شده ست دامنگیر

حلقهٔ زلف نیست بررویش ماه در بند شامی ست اسیر
خون دل ریختی بهر عشوه دارد ابروی تو دمِ شمشیر
کاش خونم تراب خاك شود
تا برویش کشند هم چو عبیر

(١١٠)

بنگر ز لطف سوئی من ای پیر دستگیر بهرِ خدا و پنجتن ای پیر دستگیر
از من تو رخ مپوش که مشتاق دیدنم برقع ز چهره بر فگن ای پیر دستگیر
باشم چو ویس تشنهٔ دیدار تابکی بنما جمال خویشتن ای پیر دستگیر
عکسی گراز تو دردلِ تاریكِ من فتد تابم چو شمع انجمن ای پیر دستگیر
گفتی بشفقتی که مترس ای مرید من گردم فدای ایں سخن ای پیر دستگیر
دانم که زایر حرمِ تست جنتی کالعدن هست کوی تو ای پیر دستگیر
کو دست و قدر تیکه بر آرم زپائی دل زنجیر زلف پر شکن ای پیر دستگیر
تلخی هجر خسروِ شیریں لبان هند تاکی کشم چو کوهکن ای پیر دستگیر
هی هی چه سحر کرد که دل از تراب برد
طفلی ز قوم برهمن ای پیر دستگیر

(١١١)

چوں تو نا ترسی نباشد گبر و ترسائی دگر نیست در خوباں چنیں شوخی و رعنائی دگر
سبزه چوں بالد غرورِ ساده روئی کم شود حسن فرعونی دگر خط ست موسائی دگر
تا شنیدم قم باذنی از لبش کردم یقیں می شود پیدا بهر عهدی مسیحائی دگر
پیچتابِ زلف لیلیٰ قیس را مجنوں نمود در سوادِ کا کلت هر موست سودائی دگر
در فراق از گریه غم چشم شد گر داب وار میز ندزیں چشم هردم جوش دریائی دگر
وحشتم از شهر بیرون کرد و در صحرا فگند خوش نباشد عاشقاں را غیر ازیں جائی دگر
راز عشقم بر ملا شد طشت ازبام اوفتاد همچو من در کوی جاناں نیست رسوائی دگر
هر کسی بالطبع دارد خواهشِ عمرِ دراز نیست جز زلفِ دراز ایں جا تمنائی دگر
ساقیا یك جام می صد نخوتِ من کرد دوُر بیخودی خواهم خدارا جام صهبائی دگر

از زبان جز نکتهٔ وحدت دگر حرفی مگو　　در بتان هم نیست جز حق جلوه فرمائی دگر

التفاتم سوئی خوبان نیست بی وجهی تراب
در رخِ ایشان همی بینم تماشائی دگر

(۱۱۲)

رقیب باتو مصاحب شد ست و من مهجور　　سگ حضور خوش افتاد از برادر دور

بوصل تست مخالف قرین شادی مرگ　　مرا فراق تو کردست این قدر رنجور

زروی حسن بدور تو جمع ضدین ست　　که عارضت قمر و کاکلت شبِ دیجور

چرا ز پند تو ناصح شوم نه آزرده　　تو بی شعور زعشقی من از خرد معذور

بدل هزار کسان رام او شد ندا ز عشق　　ولی نه رام کسی گشت آن بُت مغرور

چرا نه صبر جدائی کنم و شکر وصال　　که نیك نام بود بندهٔ صبور و شکور

چنانکه شهرهٔ آفاق یار شد از حسن
ز عشق او بجهان شد تراب هم مشهور

(۱۱۳)

تو رخ بآئینه گاهی نمی کنی ز غرور　　نظر بروئی تو کردن مرا کجا مقدور

بیا بگورِ شهیدانِ خود تماشا کن　　اگر تراست بدل آرزوئی کشفِ قبور

صباحتِ تو دل افگار کرد عاشق را　　بزخم دل چه نمك ریختی تو از کافور

بفکر یار شدم از غم جهان رستم　　که پائی تابسرش جمله راحت است و سرور

درونِ خانه همان بود گو برون آمد　　بجز یکی دگری نیست در بطون و ظهور

مکن برای خدا کفر را برو اطلاق　　بر آمده ست انا الحق گر از لبِ منصور

کدام ماه جبیں گشت دل پسند تراب
که از تصورِ او شد دلش سراپا نور

ردیف زا

(۱۱٤)

زلف بهرِ صید دارد دام ا ز هر سو دراز　　چون نگردد دل اسیر دلبر گیسو دراز

شاخ سنبل بر سرش بالیده و پیچیده است | نیست بر رخسار جانان طرهٔ گیسو دراز
چیره دستی ها ازان زلف رسا نبود بعید | بس دلیرست آنکه دارد دست تا زانو دراز
ابروش بر سر چسان چشمش نگه بالا کند | کی بزیرِ تیغ گردد گردنِ آهو دراز
آه لفظِ آه هم آهسته آن ظالم نگفت | این زبان من چو شددر نعره هائی هو دراز
هر کرا در اخذوجر در خلق شد کوتاه دست | میکنند خلقی بنالش دست از هر سو دراز

من بخاموشی کنم قطع کلام او تراب
گر شود بامن زبانِ دشمنِ بدگو دراز

(۱۱۵)

نه کرد یار سرِ گیسوی سیاه دراز | اشاره ایست که ظلمات نیست راه دراز
بقدر حلقه سزد تیر از برائی کمان | زچشم باز ندیدم ازین نگاه دراز
نرفت تا سرِ پایش صدا ز شور رقیب | کشید دل سرِ راهش اگر چه آه دراز
بطول ریش ریا کردنست بدای شیخ | مکن ز روئی ریا رشتهٔ گناه دراز

تراب گریه مکن پیش روی سبز خطان
بآبیاری باران شود گیاه دراز

(۱۱۶)

ساقیا عیشی بکامِ من بریز | بادهٔ گلگون بجامِ من بریز
ساغری ده تا دهم برباد عقل | آبروئی ننگ و نامِ من بریز
در سرم پیچید سودائی جهان | خاك برسودائی خامِ من بریز
گرتومی نوشی شرابِ صاف را | بر زمین دردی بنامِ من بریز

گندمی رنگست دلخواهم تراب
دانهٔ گندم بدامِ من بریز

ردیف سین

(۱۱۷)

گر نه کردی یك قدم رنجه بسوئی هیچ کس | صدجهانرا رنجه دل کردی همین بس هست وبس

من اسیرِ غم رقیب روسیه باوی خوش است زاغ باگل همنشین گردید و بلبل در قفس
بی حلاوت نیست بر لعلِ لبش خالِ سیه هر کجا شهد است البته بود آنجا مگس
وه چه یارم سر فرومی آید از شانِ حیا نیست هر گز التفاتش راست و چپ پیش و پس
از کنارم و اعظا بر خیز میجوشد سر شک بحر در طغیانی از ساحل نه ماند خاروخس

در فراقش این قدر کی زنده میماندم تراب
موج اشکم گر نمی گردید زنجیرِ نفس

ردیف شین

(۱۱۸)

درد دل من نه هوس بود بجز دیدارش بد گمانیش عبث کرد زمن بیزارش
اوپی کشتنِ من مشورت از غیر کند گشت اغیار باین حیله ندیم و یارش
شب چه آهسته دلم بردخرامش از ناز سرِ من باد فدائی قدم و رفتارش
جان بلب شد بفراقش ز غمِ تنهائی جزاجل کیست که آید بسرِ بیمارش
میدهد یار جوابِ سخنم در پرده جز منِ خسته که باشد خبر از گفتارش
واعظ از پند شود درد سرم افزون تر نگذاریم سرِ راه و در و دیوارش

یار در خواب و رقیبش نگرانست تراب
مصلحت نیست که این وقت کنم بیدارش

(۱۱۹)

گشته رسوای جهان عاشق کوته اندیش کردۀ خویش مثل هست که می آید پیش
دین او عاشقی و قبلهٔ او معشوقست عشق بازست ندارد بجز این ملّت و کیش
نظری کن ز کرم سوئی منِ مشتاقی آن که از دست جفائی تو جهانی دلریش
هم چو زنبور عسل نیش زنند اهلِ دول شهدِ دولت نتوان خورداز ایشان بی نیش
بهر روزی تو چرا گر د جهان میگردی خود بخود بر تو رسد رزق مقدر کم و بیش
چشم بر بند ز اغیار و نظر دار بیار راست و چپ منگر خطره میار از پس و پیش

یار هر چند کند جو رو جفا بر سرِ او
جز رضا هیچ نباید ز تراب دلریش

ردیف عین

(۱۲۰)

سوز داگر چه بال و پر او ز تاب شمع
پروانه راولی نه خوش آید نقابِ شمع

کی میشد وبشیشهٔ فانوس محتجب
در بزم گر پسند نبودی حجاب شمع

برقع برای باد بهاری اگر دهد
فانوس خوشنما ست پئی احتجاب شمع

گردد چو منطفی بیکی دم زدن چراغ
از باد تند کی نشود انقلاب شمع

بی وجه شمع مجمع پروانه را بسوخت
پیش آید او ز بے ادبی در جناب شمع

پروانه گر نخواستی از شمع اختلاط
کی سوختی ز نار جلال و عتاب شمع

از شام تا بصبح بحالت گریستم
پروانه آهِ سرد زند بر جواب شمع

گلگیر رو سیاه زبانش برید آه
دم هم نه زد کسی زخطاؤ صواب شمع

گفتم زیار قرب تو خواهم مدام گفت
پروانه کی همیشه بود در رکاب شمع

بی جهدِ وصل یار نصیب تراب شد
پروانه شد به رنج و لقب باریاب شمع

(۱۲۱)

ز دل اطاعت حق کوش بی خشوع و خضوع
فروتنی بکن از تن پئی سجود و رکوع

اگر ز آتش دوزخ بدل خطر داری
نگاهدار تو خود را نه فعل نا مشروع

ندانم از چه جهت یارشد زمن بد ظن
جواب نامهٔ من کرد یك قلم مرفوع

طعام خلد شراب طهور اگر خواهی
بصوم دهر بسر کن به تشنگی و به جوع

تراب آں مه بے مهر شب زمن فرمود
بیای بردرِ من از غروب تا بطلوع

ردیف قاف

(۱۲۲)

خیمه زد در کشورم سلطان عشق
شد مهیا یك سرم سامان عشق

کردم از دستِ جنوں صد جیب چاك
تا بکف آید مرادامانِ عشق

گـه بـصـحـرامـی روم گاهی بدشت　　هـر زمـانـم تـابعِ فـرمـان عشـق
عـاشـقـان محنت کشند و جان دهند　　بـوالهـوس بـگـریـزد از میدان عشق
جز غـم و درد و مـلامـت هائی خلق　　جـنـس دیـگر نیست در دکان عشق
کشتی صبر و شـکیـبـائی شکست　　جـوش زد از دل چـنان طوفان عشق
مـصـرعـهٔ بـرجستهٔ آهی خوش ست　　از بـرائـی مـطـلـعِ دیـوانِ عـشـق
حسـن گـلـروی سـمن بوئی تـراب
کـرد مـارا بـلـبـلِ بستان عشق

(۱۲۳)

خـوردم از تیرِ نـگه پیکانِ عشق　　کـرد تیـغِ ابـروم قـربـان عشـق
واعـظ از حـالـم تـرا نبود خبر　　از بـرم بـر خیـزای نـادان عشق
هـر چـه بـا دابـادمن سرداده ام　　در رهِ سـلـطـان عالی شان عشق
عشق نـرو داز دلـم تـا زندگـی　　نیسـت جز مردن دگر در مانِ عشق
شـربـتِ دیـدار بـاید غیر ازین　　چـاره کـی سازند بیمارانِ عشق
هـر که از سوزِ درون آهی کشد　　گـویـمـش از نو گرفتاران عشق
فـارغـم کرداست از ناموس و ننگ　　هـسـت بر من این قدر احسان عشق
کیست محرم باکه گویم حال خود　　بـادشـاهِ وقتم از فیضـان عشق
تـابـکـی طـال الـلـسـان بـاشی تراب
لـب بـه بـنـدو تن بزن ای جان عشق

ردیف کاف فارسی

(۱۲٤)

حـربهٔ دیـگـر نـبـایـد احتیاجت بهر جنگ　　کـم نگاهی شما کم نیست از تیرو خدنگ
گـوهـر دنـدانـش میگیرد زلعلش بوسه ها　　می زنم پیش لبِ یاقوت او من سر به سنگ
عـکـسِ خط و زلف در آئینهٔ رویش فتاد　　مـیـنـمـایـد چهرهٔ یـارم ازین روسبزرنگ
گـاه گـاهی در رهِ می گرد داو بامن دوچار　　تـنـگ مـی آیـد چو می بیند مرا در راهِ تنگ

کاش در کویش شکسته پاشوم تا گویدم		کیستی در راهِ من افتاده ای بی نام و ننگ
سبزهٔ خطش تراشیدن بجا باشد بجا		قدر آئینه چه باشد گر نماید پرُزِ زنگ
بر قدش باشد لباسِ سبز گون زیبا تراب
سرو را هر گز نزیبد جز لباسِ سبز رنگ

ردیف لام

(۱۲۵)

ساقی بیا کز فیض میدارم هوس در ها بغل		تاکی نهان داری زمن این جام و صهبا در بغل
یك آرزوئی وصل من آخر نگر دد تابه حشر		گیرم چسان روزی ترا باصد تمنا در بغل
ناحق روی ای گلبدن بهر تماشا در چمن		دارد رخِ زیبائی تو صدها تماشا دربغل
گه می کشد در کوئی او گه میرود بر بوئی او		دل نیست در پهلوی من داریم سودا در بغل
شوقِ شناگر باشدت ای آشنا سویم بیا
دارد تراب از اشك خود هر قطره در یادر بغل

(۱۲۶)

هم شکل ابروئی تو بود صورتِ هلال		زین رو بلند گشت چنیں رفعتِ هلال
مژگان چو مثل تیر زد از راستی نشان		خم گشت چوں کمان بفلك قامت هلال
رخساره ساده خوبی ابرو نمود کرد		باید سپهر صاف پئی طلعتِ هلال
کی ابروئی توبینم و پوشم نظر زرخ		بینند روی خوب پس از رویتِ هلال
غیر از سواد ابروئی خمدار او تراب
مطبوع هیچکس نشود ظلمتِ هلال

ردیف میم

(۱۲۷)

من از د میکه جدا از کنار یار شدم		ز سیل اشك روان بحر بیکنار شدم
ملامتم همه بیگانه و یگانه کنند		زدر دیار چه رسوا در یں دیار شدم
صباح مرغ چمن گفت هائی ای صیاد		اسیر دام تو در موسمِ بهار شدم

نگر دیار قدم رنجه سوئی من یکبار — اگر چه گرد سرِ او هزار بار شدم
چرا بصحن چمن رخ کنم سوئی لاله — که خود زداغ دلِ خویش لاله زار شدم
چرا نه عارضِ وقتم شود پریشانی — که مبتلائی غمِ زلف تابدار شدم
ز شکر و شکوه گذشتم بیار می گویم — کز اختلاف عهودِ تو بیقرار شدم
چه وصف آن بتِ کافر کنم بنام خدا — رخش ندیدم و ناحق گناهگار شدم

بیك نگاه تراب از خودم نماند خبر
بچشم ساقیِ مخمور تا دو چار شدم

(۱۲۸)

چو مجنون همدم و یاری ندارم — بجز وحشت سرو کاری ندارم
نهان چون شمع در سوز و گدازم — عیان جز آه اظهاری ندارم
شدم محوِ سهی قدّی گل اندام — هوای سیر گلزاری ندارم
دلم چون لاله پرداغ ست و پر خون — گلی دارم ولی خاری ندارم
چور وی وساده و زلف سیاهت — دگر صبح و شبِ تاری ندارم
چرا ساقی تو از من بدگمانی — بده جامی که انکاری ندارم
زپیچ و تاب گیسوها نلرزم — که خوف از کژدم و ماری ندارم
طبیب از داروم کی سر نه پیچد — بجز دردی تو آزاری ندارم

تراب از من چه حاصل جز دعائی
فقیرم دام و دیناری ندارم

(۱۲۹)

شدم فقیر و ز عالم فراغتی دارم — خوشم بحال گدائی که دولتی دارم
بپائی بوسی من سر فرو کنند شهان — فزون زاهلِ دول جاه و شوکتی دارم
به تن اگر سرو کارم بود به هیچکسی — بدل بیارم و از غیر خلوتی دارم
چرانه شکر کنم هر زمان من از دل و جان — که دل بیاد خداوند نعمتی دارم

همیشه هر که بود هم نشینِ یار تراب
بآن عزیز تمنائی صحبتی دارم

(۱۳۰)

رند بد مست و خرابِ باده ام
پیر مغ را صاحبِ سجاده ام

ساقیِ مشفق که هوشم برده است
سرفرو برپائی او افتاده ام

زاهد از حالم اگر واقف بود
از ادب بنهد قدم بر جاده ام

گوچو مجنون پابه زنجیرم چه غم
از همه قیدِ خرد آزاده ام

وحشی از عالم شدم حالم مپرس
هم چو آهو سر بصحرا داده ام

عکس شاهد هست در من هر چه هست
زآنکه چون آئینه لوحِ ساده ام

آنکه بر گم داده سر سبزم نمود
زیر فرمانش چو سرو استاده ام

آبرویم کی بیفزاید تراب
خاك راهِ پیر و مرشد زاده ام

(۱۳۱)

ای آمدنت کشد بآهم
از رفتنِ تو خدا پناهم

دور از سر من قدم میفگن
نقشِ قدمِ تو سجده گاهم

از چشم سیاه و شر مگینت
شرمندهٔ نیمهٔ نگاهم

از روی تو روز روشنم شد
وززلف تو گشت شب سیاهم

بد بینی خلق تنگ نبود
باشد بخدا همین گناهم

جز نفی وجود غیر کردن
اثبات نشد ز لا الٰهم

گویند شدی فقیر کویش
گویم آری چه پادشاهم

گر دیر خراب را نیم مغ
من پیر خرابِ خانقاهم

گر خاك رهش تراب گشتم
بر باد نیم که رو براهم

(۱۳۲)

تا چو آئینه صفائی یافتم
بیخودی در خود نمائی یافتم

هم چو نے خاموشیم گویا کند
صد نوا از بی نوائی یافتم

دور شد از رخ سرِ زلفِ رسا
در رسائی نارسائی یافتم

حد نمودن هر کمالِ غیر را پیش یاران خوش نمائی یافتم
رندی و مستی نه بگذارم تراب
صد بلا در پا رسائی یافتم

(١٣٣)

غنچه مانند اگر گنگ و خموشیم خوشم ور جرس وار بصد بانگ خروشیم خوشم
گو مدام از غمِ او خشك لب و چشم تریم از درون هم چو خمِ باده بجوشیم خوشم
دوستان گرمی صافست نصیب دگران ماهم از جام بتان درد بنوشیم خوشم
گو مرا رتبهٔ سر گوشی تو نیست چو دُر حلقهٔ گوش ترا حلقه بگوشیم خوشم
گرچه مطعونِ همه اهل صلاحیم تراب
چون که مقبول بتِ باده فروشیم خوشم

(١٣٤)

مپرس چون گذرد در غمت شب و روزم ز شام تا بسحر هم چو شمع میسوزم
سحر گهی که تو آئی نظر شبِ قدرست شبی که جلوه نمائی تو هست نوروزم
بده برائی خدا روبروئی خود جایم که از جمال تو من نیز بهره اندوزم
بهوش آمدن از عشق رخصتم نبود ادب چگونه ز استاد عقل آموزم
گهی ز دست جنون جامه پاره پاره کنم گهی ز عقل گریبان چاك میدوزم
بخواب بوسهٔ لعلِ لبش میسر شد چه کامیاب نمودست بخت فیروزم
بیر دریں شبِ تاریك یار گر آید
تراب شمع بدر گاه کاظمؑ افروزم

(١٣٥)

نه غمخوارم نه غم دارم نه دلدارم نه دل دارم نه در خیرم نه بی خیرم نه در کارم نه بیکارم
نه مجبورم نه مختارم نه منصورم نه عطارم نه مخمورم نه سر شارم نه بیهوشم نه هشیارم
نه با کس الفتی دارم نه بر کس شفقتی آرم نه خود با هیچ کس یارم نه خود از هیچ بیزارم
نه در شهرم نه ویرانه نه در مسجد نه بتخانه نه در بزمم نه کاشانه نه در دارم نه دیوارم
نه شیرینم نه فرهادم نه قمری ام نه شمشادم نه پابندم نه آزادم نه در دامی گرفتارم

نه مجنونم نه دیوانه نه نادانم نه فرزانه نه چون شمعم نه پروانه نه گلچینم نه گلزارم

نباشم بلبل و نی گل نه ریحانم و نی سنبل نه ساغر گیرم و نی مل نه میخوارم نه خمارم

نه بی صبرم نه تسکینم نه در تلوین و تمکینم نه در دنیا نه در دینم نه تسبیحم نه زنارم

تراب از خود همه محوم نه در سکرم نه در صحوم

نه اهلِ منطق و نحوم نه از علمائی اخیارم

(۱۳٦)

بهر دریکه شدم شش جهت ترا دیدم به ششدرم که تو نادیدهٔ کرادیدم

شهود ذات منزه زمن مپرس دلا چگویم از تو که همچون دلی چرادیدم

خودست شاهد و مشهود عارف و معروف براه معرفت این طرفه ماجرا دیدم

نه واحد است و نه کلی نه عین هست و نه غیر منش ز جمله اضافات ماورا دیدم

نیافتم بچمن غیر یار موجودی زفوق سبع سماوات تاثرادیدم

حق ست آنکه انا الحق بگفت و می گوید که غیر حق همه بهتان و افترادیدم

همه بجانبِ معشوق میروند بشوق

تراب را سوئی عشاق ره گرا دیدم

(۱۳۷)

ظاهر ست از گریه احوالِ دلِ غم دیده ام پائی تا سر تر همه چون کاغذِ نم دیده ام

گل گریبان چاك و بلبل ناله زن گردیده است در چمن امروز بی تو درد و ماتم دیده ام

سیر عالم کرده خوبان راتماشا کرده ام چون تو معشوقی پریرو نیك خو کم دیده ام

دیده و دل هر دو کردم نذر روئی خوب تو هم دلِ من بر رخت آشفته شد هم دیده ام

چون نباشم دمبدم نگران بسوئی دل تراب

کاندریں آئینه روئی شاه عالم دیده ام

(۱۳۸)

نه هوشم بودونی دل بود شب جائیکه من بودم نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من بودم

رقیبان در برش بودند و من دور از درش هی هی چه حسرتها که حاصل بود شب جائیکه من بودم

نشداز زلف خونخوارش مجالِ بوس رخسارش	به مخزن مار حائل بود شب جائیکه من بودم
بدل هر گز نیاید بازاز کویش کسی یارب	بدلچسپی چه منزل بود شب جائیکه من بودم
تراب از تیر مژگانش جهانی نیم جاں میشد
عجب انبوه بسمل بود شب جائیکه من بودم

(۱۳۹)

از سحر تا شام وصلِ او نشد یکبار هم	مرگ هم امروز ناخوش گشت از من یارهم
از برائی خاطرش خلقی زمن رنجیده ست	وای قسمت دشمنم شد یارهم اغیار هم
در تمنائی وصالِ یار جان آمد بلب	می برم داغِ فراق و حسرتِ دیدار هم
بر سر ورویش ز گیسو مار پیچانستِ زانکه	صندلی رنگ ست آن رخساره و دستارهم
گر چه کردم روبرویش بارها آئینه را	طوطی نطقش ولی گویا نشد یکبار هم
گر نگویم حال خود سوزم دگر گویم کشد	طاقتِ اخفا ندارم قوتِ اظهار هم
ای تراب از شوق گفتارش شدم آخر هلال
کاش حرفی می شنیدم از پسِ دیوارهم

(۱۴۰)

چو در کمند سرِ زلف یار بسته شدم	زبند تقوی وهم زهد و ورع رسته شدم
اگر چه سوخت رقیبم بمجمرِ منعم	ولے برِ تو چو اسپند خسته خسته شدم
چو از حنا پئی قتلم تو دست بکشادی	چو مجرمان بحضور تو دست بسته شدم
سرم ز سنگ شکست و دلم ز ننگ شکست	مکن زیاده ازیں قهر بس شکسته شدم
تراب لایقِ اظهار نیست حالتِ من
چگویم از تو چگونه خراب و خسته شدم

(۱۴۱)

گفت خواهی دیدنم بارِ دگر گفتم بچشم	گفت از دید و شهود خود گذر گفتم بچشم
گفتم از پیشِ نگاهم گر روی جویم کجا	گفت می بین هر کجایم جلوه گر گفتم بچشم
گفتم از دیدار تو مانع رقیبان می شوند	گفت پنهاں صورتِ ما بین مگر گفتم بچشم
گفتمش چوں گرد بادا فتم بکویت گفت لیك	خاك راهِ من مکن از اشك تر گفتم بچشم

گفتمش بی رویتو شبها ندیدم روئی خواب　　گفت چون بیدار ماندی تا سحر گفتم بچشم

گفت بردارم نقاب از روئی خود روزی تراب

طاقت نظاره اش داری اگر گفتم بچشم

(۱۴۲)

نقد جان و دل بکف دارم خریدارِ تو ام　　خویش را گم کرده ام از بس طلبگارِ تو ام

گر بسر تیغم زنی کی سر کشم از کار عشق　　نیست کارم از سر و محوِ سرو کارِ تو ام

نی ز طور آگاهم و نی واقف از سر کلیم　　حرف ارنی میزنم مشتاق دیدارِ تو ام

گر سرافرازم نکردی از قدم بوسِ خودم　　اوفتاده سرنگون درپائی دیوارِ تو ام

از لبِ جان بخش خود بهرِ خدا حرفی بگو　　ای مسیحا جان بلب از شوق گفتار توام

تا بدل یادِ خرامِ تست دارم زندگی　　جنبشِ نبض ست گویا موج رفتارِ تو ام

تا دو چارم گشت چشمِ پرفن و بد مست تو　　نرگس آسا بیخود و مخمور و سرشارِ تو ام

خواهی از نازم کشی و خواه بردارم کشی　　من بهر صورت شهیدِ ناز بردارِ تو ام

گو تراب از قید الفت همچو سرو آزاده است

من چو قمری طوق در گردن گرفتار تو ام

(۱۴۳)

طرفه عشقی درین زمان دیدم　　عاشقِ پیر نوجوان دیدم

همه بودست عکس آن عالم　　هر چه من اندرین جهان دیدم

و ز همه محدثات نورِ قدم　　بالیقین بیشك و گمان دیدم

بی تکلف خدا بیاد آمد　　هر کجا جلوهٔ بتان دیدم

آنکه دارد هزار پرده حجاب　　من بهر پرده اش عیان دیدم

گه بسوئی رقیب چشم فتاد　　گه رخِ یار مهربان دیدم

تا نیفتد نظر بچشم دگر　　در دلِ عاشقش نهان دیدم

جان بلب هم نمی توان آمد　　در غمش همچو ناتوان دیدم

کس نه معشوق و عاشق ست تراب

جمله خود را در این میان دیدم

(۱٤٤)

فصل گل دیدم و خزان دیدم — بارها سیر بوستان دیدم
چاك در سینه داغ بر دل داشت — در چمن رنگ ارغوان دیدم
روی مالید آخر او بزمین — هر کرا سر به آسمان دیدم
عیش دنیا وبال عاقبت ست — سود این جا همه زیان دیدم
دل نه بندم درین سرای سپنچ — کامد و رفت کاروان دیدم
هر که این جا شبی فرو کش شد — صبح یکباره اش روان دیدم

دیدم او را تراب و حیرانم
این کجا دیدم و چسان دیدم

(۱٤٥)

خبر ز خویش ندارم ز بسکه بیهوشم — به بین که از می عشقت چگونه مدهوشم
بلی بگفتم و چون بنده سجده اش کردم — دمیکه رفت خطاب الست در گوشم
مراچه کار ز خود بینی و خود آرائی — فقیر و بیخود و بیخویش و خود فراموشم
ز ترس باد خزان در چمن نمی خندم — چو غنچه سر بگریبان فکر و خاموشم
چرا ز صحبت من زاهدان کناره کشند — نه من کباب خورم نی شراب می نوشم
بیا که یك قدمِ لطفِ تو بس ست مرا — براه وصل گر از خود هزار می کوشم

تراب هم چو دلش در کنار خود جویم
که جائی دلبر من نیست جز در آغوشم

(۱٤٦)

پرده بر دار ز رخ ای بتِ محجوب تمام — که دل از شوق جمالِ تو ندارد آرام
با منت ای مه بیمهر حجاب ست چرا — چشم بر روئی تو دارم دمِ صبح و سرِ شام
گر چه از منع رقیبان نروم بر درِ تو — بینم از دور ترا گر تو بر آئی بر بام
بیخود از جام شرابِ تو چه مخمور شدم — او خود از بادۀ شوقِ تو بود مست ورام
کرد دل تنگ مرا غنچه دهانی یارب — نه کلامی نه سلامی نه پیامی نه سلام
حیف کز نام و نشانم خبری نیست ترا — گشتم از عشق تو هر چند چو مجنون بد نام

دوش در خواب چه خوش نغمه سرائی شیدا
خواند بیتی که زخود رفت تراب نا کام

(۱٤۷)

ولی چگونه شود جائی عشق عقل سلیم
دو پادشاه نگنجد میان یك اقلیم

وصال یار مجو تا زخود جدا نشوی
همیں بس است ز پیرِ طریقتم تعلیم

عیاں بجز تو نه بینم دگر خدا شاهد
نهاں بجز تو نیفتد نظر خدا ست علیم

زما بود ارنی و زتو لن ترانی ها
تراست نازِ خدائی مرا نیاز کلیم

تراب حد شریعت نشان معرفت ست
قدم دراز نباید مگر بقدر گلیم

(۱٤۸)

بنشیں بکنارم که طلبگار وصالم
بردار زرخ پرده که مشتاقِ جمالم

ای نور نظر از تو مرا لطف امید است
بهرِ چه نداری نظر لطف بحالم

در سوز و گدازم همه چوں شمع سراپا
تا شیفتۀ روی تو پروانه مثالم

پیوسته خوشم از تو بتصویر تصور
هم صحبت وهم بزم تو در خواب و خیالم

وصلِ تو بود باعثِ عیش طربِ من
هجرِ تو بود موجبِ اندوه و ملالم

کو طاقت پر واز چه امکان پریدن
در دام فگندی و شکستی پرو بالم

فریاد که خلق است زبیداد تو نالاں
آه از ستم تو چکنم پیش که نالم

زاں روز که گردید مخاطب به قلندر
آزاد تراب است زقید همه عالم

(۱٤۹)

فراقِ تو بلب آورد جانم
نویدِ وصل ده تا زنده مانم

چرا بی وجه از من رخ نهفتی
چه رودادست جرم از من ندانم

دلِ تو چوں ز من بر گشت ای دوست
خوش اند از نا خوشیت دشمنانم

به عشق از جور تو حاشا که رنجم
اگر باشد برائی امتحانم

ندارم طاقت از ضعف و پیری
زبیدادت بجان ای نوجوانم

مکن قهرِ جوانی تاتوانی نمیدانی که پیرِ ناتوانم
رسائی گر نیابم در برش آه رسد در گوش او یارب فغانم
کنون شفقت بحالِ غیر دارد مپرس از قهریارِ مهربانم
جزاك الله گویم قصه کوتاه
تراب اربشنوی یك داستانم

(۱۵۰)

تا دل بدست یارِ دل افگار داده ام خود را زدست خویشتن آزار داده ام
بربوی آنکه تا سرِ دامان او رسد بر باد خاك خود بره یار داده ام
گر دل فدائی نرگس بیمار شد چه غم صدقه برائی صحتِ بیمار داده ام
سودائیم ز سود و زیانم ترا چه کار من مفت خویش را بخریدار داده ام
از ناخریده بندۀ خوبان شدم تراب
من مفت خویش را بخریدار داده ام

(۱۵۱)

پائی تو بوسم و سرت گردم ای صبا بردرش رسان گردم
نالۀ گرم یادمِ سردم پائی تا سر همه غم و دردم
من همیں گریم او همیں خندد برلبِ خشك و چهرۀ زردم
چار چشمش کسی چگونه شود ترك خونریز او کشد دردم
نگهش نیزه است تشنۀ خون مژه اش خنجریست نشتر دم
وه چه از جان نیاز مندش شد دل که او را بناز پر وردم
گو قدامت بخدمتش دارم تازه جو ریست بامنش هردم
گشته ام پیر ناتوان هر چند لیك در عاشقی جوان مردم
قیس و فرهاد هم نکرد تراب
آن چه در عشق یار من کردم

(۱۵۲)

چوں زرویٔ هوش در مستی نقاب انداختم دست لغزیدم ز کف جامِ شراب انداختم

کاش این دم گردد او در خانۀ دین جلوه گر | کزپیِ پابوسیش سر در رکاب انداختم
شب چو آں میخوار سوئی من قدم رنجه نمود | از دلِ بریان خود پیشش کباب انداختم
صرف در شعر و سخن کردم بایں فکر رسا | گوبنائی تنگ درجائی خراب انداختم

غم نمیدارم تراب از غرق چشمِ خود به اشک
هر چه باد اباد من کشتی در آب انداختم

(۱۵۳)

قربانِ نگار ترك کیشم | کز تیر جفاش سینه ریشم
گر زلف تو زخم شانه دو زد | موهاش چه کم زتار ریشم
چوں شهد لبش چشم که خطش | مانند مگس زند به نیشم
اکنوں چه ز یار خویش گویم | کز مهر جفاش هست پیشم
آں شوخ چه بی وفا بر آمد | شرمندۀ انتخاب خویشم

در ذکرِ وفائی یار خود دوش
ایں بیت تراب خواند پیشم

(۱۵٤)

شاکی ام از تو بهجران و بوصلِ تو خوشم | راضی ام از تو بجلوه بجمال از تو خوشم
فکر دیدار توام کرد ز عالم بی فکر | شادم از تو بحضور و بخیال از تو خوشم
جائی شکر است که از دام پریدن ندهی | صید کرده چو شکستی پروبال از تو خوشم
ایکه در عشق تو نقصان دلم هست تمام | باهمه جور و جفائی تو کمال از تو خوشم
بد گمان از تو نیم گر چه نۀ صاف زمن | گو ترا هست زمن رنج و ملال از تو خوشم
رتبه ام کو که بیابم بکنار تو مقام | گر مراجای دهی صف به نعال از تو خوشم

خواه مهجور کنی خواه بوصلم مسرور
چوں تراب از دل و جان در همه حال از تو خوشم

(۱۵۵)

داری گله از نالۀ گرم ودمِ سردم | دردا که ندانی همه دردم همه دردم
عشقِ تو مرا کرد بایں رنگ نمودار | رحمی چه کنی بر لبِ خشك ورخِ زردم

نسبت بجنون کرده شکستی سرم از سنگ
دیوانه شدم آه چه تقصیر تو کردم

پا مرد نیم طاقت رفتار ندارم
عشقِ تو روان کرد بهر خانه چونردم

خاطر نه مکدر کن ودامن نه برافشان
کی دامنِ پاكِ تو بیالود ز گردم

در عید دوم گر بکنارم تو درآئی
جان بر تو فدا سازم و قربان تو گردم

هر چند تراب است زیاد تو فراموش
دارد دل آشفته او یاد تو هردم

(۱۵۶)

درد خود گفتم از و گفت دوائی تو منم
چاره سازِ تو نیم حرز شفائی تومنم

عرض کردم غمِ دل کاهشِ جانست مرا
گفت خوش باش که غمخوار برائی تو منم

گفتم ای شوخ کزعشاق حجابت عیب ست
برقع بردار که مشتاق لقائی تو منم

گفت بی پرده رخِ خوب مرا نتوان دید
برقع افگنده برخ هوش ربائی تو منم

گفتمش دور مرو گفت نیم دور ز تو
جلوه پیرا همه تِن زیر قبائی تو منم

گفت از درد و غمت پیر شدم گفت چه غم
گر تو از عشق شدی پیر عصائی تو منم

صفتِ او چه کنم آنکه زمن گفت تراب
همه ذاتِ تو منم پیرو رائی تو منم

(۱۵۷)

وه چه سر تا قدم از خویش فدائی تو منم
سر فرازم که سر افگنده بپائی تو منم

کی زبیداد تو آید بزبانم گلهٔ
آشنائی تو منم محو رضائی تو منم

کس بدشمن نکند انچه تو بامن کردی
راضی ام بر ستمت خوش بجفائی تو منم

همه شاهان بگدایان نظرِ لطف کنند
لطف کن ای شه خوبان که گدائی تو منم

نو گُلی خنده زنان گفت ز بلبل روزی
در بهاران سببِ بانگ و نوائی تو منم

گفتم از هجر تو تاریك جهان شد برمن
گفت شك نیست درین شمع برائی تو منم

خون بهائی دلِ خود را چو طلب کردم ازو
گفت زین پیش چه خواهی که بهائی تو منم

گفتم از دست تو رسوائی جهانی شده ام
گفت مقبول جهانی ز دُعائی تو منم

عاشقِ صورتِ خوب تو تراب است اگر
والـه و شیـفتـهٔ نـاز و ادائی تـو منـم

(۱۵۸)

به یك جلوه هزاران جلوهٔ یارست میدانم — ز نیرنگی چهار نگش نمودارست میدانم
ز استغنا جمالش لن ترانی میکند هر چند — چو موسی یکجهاں مشتاق دیدار ست میدانم
بهر شانی که خواهی جلوه فرمائی سرت گردم — ترا بر خود نمائی هاسزاوارست میدانم
نـه من تنهـا اسیر حلقهٔ زلفِ گره گیرم — جهانی در خم و پیچش گرفتار ست میدانم
بروئی ماه مانا خوش نماید ظلمت گیسو — که هر تار سیاهش چوں شب تار ست میدانم
مجواز حکمة العین شفائی خویشتن ایدل — که خود آنچشم نرگس وار بیمار ست میدانم
چگونـه پـاك دامن مرد دنیا دار را گویم — که دنیا جیفه و ناپاك و مرد ارست میدانم

تـراب آں نـو جوان هر گز نمیشد زیر دستِ تو
تـرا پیری زبر دستی مدد گار ست میدانم

(۱۵۹)

بُـرد شـوخِ دلِ مراچـه کـنم — بی دلـم کـرد دلـربـا چـه کـنم
مـرضِ عشـق را علاجی نیست — یـا رب ایں درد را دوا چه کنم
نـاصـحـا از ازل دلـم بـر زلف — مـو بـمـو گشـت مبتلا چه کنم
یـار بـر قتل دل کـمـر بستـه — کـارم افتـاد بـا قضـا چـه کنم
بی وفـائی شعـار خوبان ست — شکـوهٔ یـارِ بی وفـا چـه کنم
او بـدشـنـام یـاد کـرد مـرا — عـوضـش من بجز دعا چه کنم
تـا بـزلفِ رسـائی او نـرسید — هـائی از دسـت نا رسا چه کنم
خود بشکلِ بتان تو جلوه گری — بـت پرستم نه ای خدا چه کنم
انـد کـی در بـرم نشستـه بگو — بیش ازیں خاطرِ شما چه کنم
ایکـه حـال کسی نمی پرسی — بـاتـو اظهـار مـدعـا چـه کنم

رخ بسـوئی تـراب کـرده بگو
پـرسـشِ حـال ایں گـدا چکنم

(۱۶۰)

دلا آرام تـو در عشـق دشوارست میدانـم
که دلدارت دل افگارو دل آزارست میدانم

مژه چون خنجر ابر و تیغ خمدارست میدانم
نگاهش تیرو چشمش تُرك خون‌خوارست میدانم

دو چارش کی شوم ناز و ادائی او بصد شوخی
بقتلِ عاشقان هروقت تیار است میدانم

نگر دم تلخ کام ازوی اگر حرفی ترش گوید
لب لعلش ز شیرینی شکر بارست میدانم

شد از رشكِ حنا دست تو دستاویز خون ریزی
ترا از خونِ عاشق ناحق انکار ست میدانم

ملامت کردنش بیجا نصیحت راچه دخل این جا
تراب از عشق او مجبور و لاچارست میدانم

ردیف نون

(۱۶۱)

پئی اقامت روا نباشد دلا به مهمان سرای ماندن
چرا تو داری بدار فانی همیشه خواهش برائی ماندن

دلم ز شوقش بره نشسته زپا شکسته ز هوش رسته
مپرس حالش خراب و خسته نه پای رفتن نه جای ماندن

رسد چگونه کسی بجانان که هست چون سگ رقیب دربان
محال باشد بکوئی جانان گذارهٔ کس چه جائ ماندن

بگو بصیاد دام گستر که صید میکن ز بلبل اکثر
که بلبل اندر خزان ندارد میان گلشن هوائی ماندن

تراب از حق همیشه خواهد بحفظ شرع و طریق احمدؐ
خدائی دیدن خدائی گفتن بذکر وفکر خدائی ماندن

(۱۶۲)

ای گرفتار خودی طعن بدرویش مکن
غیبت پاك درو نان صفا کیش مکن

جان سلامت نبری از نفسِ درویشان
لقمهٔ شیر مشو دشمنی خویش مکن

هر چه مقسوم تو حق کرد همان خواهی یافت
طلبِ حبهٔ از قسمت خود بیش مکن

شیوهٔ آدمیت گیر که آدم زائی
زندگانی چو خرو گاؤ بزومیش مکن

حاضرِ مجلس مر دانِ خدا باش مدام
صحبتِ مردمِ بد وضع و بد اندیش مکن

راحتی در دلِ مخلوق رسان تا مقدور
هیچکس را ز خود آزرده ودلریش مکن

مرشدت هر چه نهان گفت عیان گوئی تراب
لب باسرار کشا هیچ پس وپیش مکن

(١٦٣)

پس از مرگم چنان برگشت از اخلاص یارِ من
که بهرِ فاتحه گاهی نیامد بر مزار من
گریبان چاك تا دامن گذشت از عقل کارِ من
کجا گیرد رفواز پند ناصح تار تارِ من
نه از اشكِ سفید و سرخ تنها آبرو دارم
ز یاقوت و گهر کردند مردم اعتبارِ من
دل از شوقِ کنارِ تو چه بیتاب ست در پهلو
به بیں بیتابی دل را بیا اندر کنار من
پئی تیغ آزمائی دوش یادم کرد آن ظالم
تراب ایں سخت جانی عاقبت آمد بکارِ من

(١٦٤)

زیں پس مبندای گلِ غنچه دهن دهن
لب بر کشا بگوزمن ای کم سخن سخن
تازه نکرد قصهٔ فرهاد هیچکس
تا حال مانده است حدیثی کهن کهن
خورشید خیره چشم شود ماه منفعل
گر بی حجاب وا کند آن گلبدن بدن
چون لاله داغدارم و چون نرگس انتظار
گشتم بشوق آن گل رشك چمن چمن
دیگر مقرما نشود در غمش تراب
خواهم بکوئی یار من بی وطن وطن

(١٦٥)

در فراقش نیست ضبط اشك در قابوئی من
میفتد ایں طفل گستاخانه برزانوئی من
چشم بر رخ از دلِ پردرد دارم درغمت
گر نشانِ عاشقی خواهی نظر کن روئی من
باغبان گر گل نمیریزی بگردِ تربتم
شاخ گل بهر خدا انداز در پهلوئی من
جان به تن تابودنِ صیاد بود او رفت رفت
نیست درد ام از نشانم جزپرو بازوئی من
یك نگه کردی بسویش نیم بسمل شد تراب
ای به قربانت نگاهی بار دیگر سوئی من

(١٦٦)

پئی تعلیم آن طفلِ دبستان
ز داغِ دلِ برم نقلِ گلستان
لبم خشك ست ز عشق او چه داند
هنوزش لب ترست از شیر پستان
مزن در سینهٔ پروانه آتش
مشو در پرده ای شمعِ شبستان

دمِ سردم بیا گرد تو گردم　　خوش آید آفتاب اندر زمستان
تو زلف از روی خود برکش و گر نه　　حبش غالب بود بر انگلستان
نخواهم از تو جز بنده نوازی　　تو کاربندگی از بنده بستان
کلامِ تو حلاوت بخش دلها　　لبت شیرین دهانت شکرستان
خیالت خواب نرگس یك قلم برد　　شده داری حیرت نرگسستان
تراب از وصف پیر خود چه گوید
سگِ کویش به از شیر نیستان

(۱۶۷)

خدنگ عشق بتان را نشانه شد دلِ من　　غمِ نهانی جان را بهانه شد دلِ من
جمال روئی تو دید و نه زلف دید نه خال　　اسیر عشق چه بی دام ودانه شد دلِ من
ندانم آن مه دلکش کدام طرف رود　　ازین طرف عقبِ او روانه شد دلِ من
دلِ رقیب نگردد چسان ز رشك کباب　　همائی قرب ترا آشیانه شد دلِ من
تو جلوه گاه خودش ساختی بدولت تو　　فرید عصر و وحیدِ زمانه شد دلِ من
کشید زلف مرا خاطرم پریشان کرد　　به پیچتاب ز شوخیِ شانه شد دلِ من
تراب گنج قناعت خوش ست بهر فقیر
غنی ز خواهش مال و خزانه شد دلِ من

(۱۶۸)

منم چون بلبل از عشقِ تو نالان　　تو دایم هم چو گل می باش خندان
چو پروانه دلم از هجر تو سوخت　　تو چون شمعی مرا سوزان و گریان
دهانت درج و دندانت گهرها　　لبِ لعلت به از لعلِ بدخشان
دلِ تو سادهٔ وروئ تو ساده　　جمالت دیده شد آئینه حیران
تو خوش کردی ز پیچ و تاب کاکل　　من از زلفِ چنین خاطر پریشان
تو چون لیلی بخلوت خانه باشی　　چو قیس آواره ام من در بیابان
تو اولادِ علی مشکل کشائی
تراب از وی شود هر مشکل آسان

ردیف واو

(۱۶۹)

بصحرا می طپد دیوانهٔ تو
به محرومی ز خلوت خانهٔ تو

تو شمعِ حسنی و پروا نداری
که میسوزد چرا پروانهٔ تو

بلائی جان من شد زلف و خالت
گرفتارم بدام و دانهٔ تو

تو در گلشن چرا بیگانه واری
که نبود هیچ گل بیگانهٔ تو

بجان و دل بود هر سرو آزاد
غلامِ قامتِ جانانهٔ تو

به زخم گل چرا گشتی نمك ریز
که شورِ خلق شدا فسانهٔ تو

نگاهِ تو بس ست ای ساقی مست
ندارم حاجتِ پیمانهٔ تو

زحالِ خود چگویم بیخودم کرد
خیالِ نرگس مستانهٔ تو

تراب از شمع ایوانِ ولایت
خدا روشن کند کاشانهٔ تو

(۱۷۰)

بیا شتاب که بیتاب میزیم بی تو
باضطراب چو سیماب میزیم بی تو

هزار حیف بایں زندگیِ بداز مرگ
که مثل ماهی بی آب میزیم بی تو

شدم زشوق تو بیگانه از یگانهٔ خود
جدا ز صحبتِ احباب میزیم بی تو

بانتظار تو دایم چو نرگسم حیران
کشاده دیده و بیخواب میزیم بی تو

بحیر تم که توئی باعثِ حیات تراب
چسان بعالمِ اسباب میزیم بی تو

(۱۷۱)

مرهم چو نه شد روزی داغِ جگر از تو
دیگر چه امید بهی ای بیخبر از تو

بی مهر زجورِ تو رهائی نتوان یافت
نفع از تو همیں بس که نیابم ضرر از تو

گه قتل کنی گاه شوی حافظ و ناصر
تیغی ست بدستی و بدستی سپر از تو

بیخطره در آیند به بزمت چه مجال است
عشاق تو دارند نهایت خطر از تو

کردی چو گرفتار به پیشِ نظرش دار — نالد بقفس بلبل بی بال و پر از تو
زلفت شب تارست و رخت مهر درخشان — تاریکی و نورست بشام و سحر از تو
قاصد چه زدی حرف که آن شوخ بر آشفت — پرسید نه احوال منِ ونی دگر از تو
خط خواند و جوابش قلم انداز چرا کرد — آیا زمن آزرد که ای نامه بر از تو
یارب ز دلش محو شود جمله تمنا
باقی است تمنائی تراب این قدر از تو

(۱۷۲)

خواجه از حالم چه پرسی بندهٔ عشقم برو — جان فدائی روی او شد دل نفس بر در گرو
سفلهٔ بی مایه چون خس می کشد سر بر فلك — شاخ نخل میوه دارست آن که دارد سر فرو
هر کسی را عهد پیری مقتضی مردگی ست — چون زراعت پخته گردد آیدش وقت درو
مهر و مه گاهی بشوخی رو بروئی او نشد — آئینه از سادگی آمد مقابل روبرو
آنکه هر دم عهد یاری بشکند بامن تراب
کیست نادان تر زمن ای دل که دل بندد برو

(۱۷۳)

شمعِ مزار بزم رخ آتشینِ تو — پس مرده زنده کرد لبِ شکرینِ تو
دلهائی خلق را بکشا کش فگنده است — زلفِ در از پر شکن و عنبرین تو
افسوس در فراق تو شبها گریستم — گاهی مژه نه خشك شد از آستینِ تو
هر کس که دید روی توبی اختیار گفت — صد آفرین بقدرتِ حسن آفرین تو
بهرِ هلاك ما غضبِ از شمابس است — کم نیست از کمانِ تو چینِ جبین تو
ای دل دریں طریق منه پائی بی رفیق — شیطان و نفس و خلق همه در کمینِ تو
بوئی گرفت هر که بگل صحبتی گزید
کی بی اثر تراب بود هم نشینِ تو

(۱۷٤)

بو نیاید از دلِ گم گشته در گیسوئی تو — مو به مو کردم تلاشش گر چه در هر موئی تو
از صفائی دم زدن پیش تو باشد سادگی — آب شد آئینه از خجلت به پیش روئی تو

نی همین نرگس بیاد چشم تو مخمور شد گل گریبان چاك کرده مست شد بر بوئی تو
زاهد نادان زکوئی گل رخان دار دچه حظ پیش عاشق از اِرم کمتر نباشد کوئی تو
تیغ در کف پر غضب استادهٔ بر قتل عام
چون تراب خون گرفته رو بیارد سوئی تو

(۱۷۵)

نعش هر مردم که رفت از کوئی تو قطره زن شد طفل اشکش سوئی تو
کی رود از حلقهٔ زلفت کسی شد کمندِ جان و دل گیسوئی تو
چشم تو از غمزه ها غارت گرست مزرعهٔ دل می چرد آهوئی تو
نیست حاجت تیغ در کف داشتن بهر قتلِ دل چه کم ابروئی تو
خشك می گردد گیاه از آفتاب سبزه می آید چسان بر روئی تو
دید حالِ خسته ام گفتا طبیب مشرف موت ست رنگِ روئی تو
نیست جز عیسیٰ نفس در مان تراب
قم باذن الله بود داروئی تو

ردیف هاء

(۱۷۶)

بر افگن ای پری از رخ نقاب آهسته بیا یك شب بسویم بی حجاب آهسته آهسته
اگر آئی بسوئی من پس از ماهی عجب نبود کند قطعِ منازل آفتاب آهسته آهسته
دریں مدت بصد منت تو یك مکتوب ما خواندی مثالِ طفل کو خواند کتاب آهسته آهسته
چنان باشد زدیده آستین و دامنِ عاشق که نمدیده بود کاغذ ز آب آهسته آهسته
نخواند از شرم معشوقی چودر بزم خودش دلبر زخود رفت ایں دلِ بی صبر و تاب آهسته آهسته
تو هم بر اصل خود گردی گر ز خود چشم بر بندی که گردد خود بخود دریا حباب آهسته آهسته
ز فیضِ شاه کاظم مرشد بر حق یقین دارم
شوم و اصل بحق من هم تراب آهسته آهسته

(۱۷۷)

چو از دستِ خودم دادی شراب آهسته آهسته
خرابم کردی ای خانه خراب آهسته آهسته

دلم هر لحظه از عشقِ تو می سوزد تو میگوئی
بآتش پخته میگردد کباب آهسته آهسته

مکن منعم زهمراهی روان شو هر کجا خواهی
که خواهم رفت با تو در رکاب آهسته آهسته

ازیں رومایل خوابست ایں دم چشم بیدارم
که شب بامن سخن گوئی به خواب آهسته آهسته

بدیں تیزی و چالا کی نباید آمد و رفتن
خرامان شو تو از راهِ صواب آهسته آهسته

کسی از تندی و تلخی گرش حرفی ترش گوید
دهد لعلِ شکر ریزش جواب آهسته آهسته

مبادا مدعی آگه شود بازاز قدوم تو
بیا سوئی من اے عالیجناب آهسته آهسته

بیك نظاره ات غش شد دل رنجور و مسکینم
توان افشاند بر رویش گلاب آهسته آهسته

نباشد وصل او مشکل تراب آخر شوی واصل
شود مطلب بطالب دستیاب آهسته آهسته

(۱۷۸)

نباشد خالی از تو هیچ بزم و منزل و خانه
ز تست آبادیِ عالم جهان بی تست ویرانه

توئی ساقی توئی شارب توئی باده و پیمانه
توئی رندِ خراباتی توئی مخدومِ میخانه

مسلمان بندۂ رویت برهمن بستۂ مویت
توئی در کعبه و مسجد توئی در دیر و میخانه

بجز تو کیست معشوق و کلام عشق ست و کو عاشق
توئی بر صورتِ شمع و توئی بر شکل پروانه

تراب از راه معنی گر به بینی جمله عالم را
همه باهم یگانه اندیك کس نیست بیگانه

(۱۷۹)

می کشد مارا بسیر بوستانی تازۂ
سرو قدی گل رخی غنچه دهانی تازۂ

رحم کن ای شانه زلفِ یار را برهم مکن
شد اسیر حلقۂ او ناتوانی تازۂ

گه بدستارِ سفید و گه بسرخ و گه به سبز
جلوه اش هر روزه می بینم نشانی تازۂ

پا ز رفتارِ تو خواهد کرد خلقی پایمال
سر بپایت میدهد هر لحظه جانی تازۂ

گاه بد دل باشد از من گاه باشد بد دماغ
بد گمانش کرد از من بد گمانی تازۂ

گر چه در اظهار سوزِ دل زبانم می بُرید
هم چو شمعم می شود هر دم زبانی تازۂ

گو شنیدم میکشد تیرِ نگاهش یك طرف
زنده میسازد لبش یك سو جهانی تازهٔ

(۱۸۰)

بردہ دل از من دلیری دلستانی تازهٔ ماه روئی مهر خوئی نوجوانی تازهٔ
مستعد شد بهر قربانِ دوعالم الامان ترك چشمِ تازه ابروے کمانی تازهٔ
یار سویم آمد و وصلت نشد روزی مرا بر دلم از داغ حسرت زد نشانی تازهٔ
از نظر دورم نشاندی غیر را خواندی ببر کردهٔ در عشق بامن امتحانی تازهٔ
درمیانِ غیر گفتم ماجرائی خود تراب
شب چو پرسش کرد از من داستانی تازهٔ

ردیف یاء

(۱۸۱)

آنچه من می کشم جفائی کسی نکشد هیچ آشنائی کسی
از تو آزرده دل چرا نه شوم نا خوش از من شدی برائی کسی
هر که احوال من شنید بگفت کس مبادا چنین فدائی کسی
نالهٔ عندلیب کی شنود گوش گل هست بر نوائی کسی
بنگاهی دل از تراب ربود
چشم میگون و سرمه سائی کسی

(۱۸۲)

باز آید بدل شکیبائی گر تو اندر کنار من آئی
در خیالِ رخِ تو دل شادست غم نباشد مرا به تنهائی
قامتِ تو قیامتِ برپاست بارك الله چه سرور عنائی
در غمِ هجر یاد بالایت بر دلم شد بلائی بالائی
عشق زلفِ سیاه پر خمِ اُو کرده سبزه مرا بسودائی
روئی زیبائی تو دل از من برد الله الله چه شوخ زیبائی

کی ترآبت وداع صبر کند
گر بسویش نگاه فرمائی

(۱۸۳)

دلا گر شوق وصلِ یار داری ‌ ‌ ‌ خیالِ خام و دور از کار داری
زحرفِ تلخ و هر شب کی شوم خوش ‌ ‌ ‌ که شیریں لب شکر گفتار داری
هنوز از منع تو خونم نشد خشك ‌ ‌ ‌ عبث از قتل من انکار داری
مرا معشوق دیگر نیست جز تو ‌ ‌ ‌ تو عاشق مثل من بسیار داری
علامت سرو آزاد و تدر و است ‌ ‌ ‌ چه خوش قدو چه خوش رفتار داری
بظاهر داریت بامن عیان شد ‌ ‌ ‌ به پنهان خاطرِ اغیار داری
تراآبٓ امشب به بزمش بار عام ست
بیا گر خواهش دیدار داری

(۱۸٤)

گر اندك از صفت و طبع خود تغییر شوی ‌ ‌ ‌ وز اهل کشف و کرامات بے نظیر شوی
رسی بمرتبۀ صاحبِ بقا بالله ‌ ‌ ‌ به جملگی دگر از خود کناره گیر شوی
نگار خود بخود اندر کنار تو آید ‌ ‌ ‌ اگر تو از طلبِ او کناره گیر شوی
امیر هم چو گدا بردرِ تو سربه نهد ‌ ‌ ‌ دمیکه بی غرض از زر شوئی امیر شوی
همیشه در بر صیقل گران ذهن بنشین ‌ ‌ ‌ هر آئینه که تو هم آئینه نظیر شوی
شوی بخلق تو در راستی نشانه اگر ‌ ‌ ‌ جدا ز کجروِ شان از کمان چو تیرشوی
میابه مجلسِ عشاق هر گز ای واعظ ‌ ‌ ‌ بدست عشق مبادا تو هم اسیر شوی
نشان سرورِی وسر بلندیست همیں ‌ ‌ ‌ که سر فرو بقدم بوسيِ فقیر شوی
تراآب در گهِ تو خود شود زیارت گاه
چو زایرِ حرمِ پیر دستگیر شوئ

(۱۸۵)

هر که دارد سوز وسازِ عاشقی ‌ ‌ ‌ داند او راز و نیازِ عاشقی
همچو پروانه ز سر تا پا بسوخت ‌ ‌ ‌ شمع هم دارد گدازِ عاشقی

هر که در کارِ خدا سرنذر کرد
شد چو سرمد سرفرازِ عاشقی

میتوان کردن وضواز خون دل
کیس بود شرط نمازِ عاشقی

هر که در معشوق گم گردد تمام
باشداو از یکه تازِ عاشقی

رنگ زرد و آه سردِ من تراب
می کنند اظهار راز عاشقی

(۱۸٦)

شود در بیخودی ظاهر خدائی
بکن بهرِ خدا از خود جدائی

انا الحق هم چو منصورت سزاوار
زبند خود اگر یابی رهائی

بجا یابی محیطش همچو ماهی
نگردد تا زبحرت آشنائی

خدارا بی نیازی هائی او بین
مشو مغرورِ زهد و پار سائی

تراب از عشق بی خود باش دایم
مکن چون خوبرویان خود نمائی

(۱۸۷)

در جنونم از پیِ غم خوار گی
کس نیاید پیش جز آوار گی

دلبرِ غارت گر تاب و توان
برد صبرو طاقتم یکبار گی

بی تکلف بندۂ مجبور باش
زانکه باشد بندگی بیچار گی

خدمتش از دل ترا واجب بود
پرورش کرد آنکه در گهوار گی

مغفرت از حق تو ان امید داشت
گربر آید نفس از امار گی

لطف فرما کار سازم شد ازین
مرجعِ خلقم بایس ناکار گی

گر بود بی پرده معشوقم تراب
کس نیا بد حسرت نظار گی

(۱۸۸)

من در سرِ تو بیخودم تودر برمن خود سری
من بندۂ دل داده ام تو بادشاهِ دلبری

در محفلِ تو نیست کس از غیر نامی نیست بس
خود ساقی و خود شاربی خود بادۂ وخود ساغری

محراب دین شد ابروت بتخانۂ چین کشورت
اسلام و کفر از تو بود خود مومن و خود کافری

هر جا که می افتد نظر جز تو نمی بینم دگر　　　از بسکه دارد صورتت در چشم من جلوه گری

نادان تراب از خویش شو دانا باو کم و بیش شو

در حضرتِ عرفان او بگذر ز هر دانشوری

(۱۸۹)

ای بیتو هستیم کو جان و بدن تو هستی　　　من نیستم بجز تو هستی من تو هستی

گفتی نفخت راندم در پیرهن نگنجم　　　هم کیستم که گنجم در پیرهن تو هستی

از نحن اقرب تو پیدا شدست　　　در جمله دست و بازو چشم و دهن تو هستی

ای والۀ تو بلبل هم لاله هست و هم گل　　　مطلوب عندلیب و خوبِ چمن تو هستی

سرسبز باغ از تو قمری بداغ از تو　　　ای قامتِ قیامت سرو و سمن تو هستی

ای شمع روی فیروز پروانه از تو دل سوز　　　وی مهر عالم افروز نورِ زمن تو هستی

ای لیلی از تو مجنون وی قیس بر تو مفتون　　　شیرین هم از تو موزون هم کوهکن تو هستی

مطلق بصد نشانی پنهان بصد عیانی　　　باکیست لن ترانی چون خویشتن تو هستی

هر گز زبان نه جنبد گر جنبش از تو نشود

گویا تراب نبود در هر سخن تو هستی

(۱۹۰)

کرد مخمورم چو نرگس چشم میگون کسی　　　برد خواب از دیده ام تاثیر افسون کسی

کردۀ پامال از دستِ حنا دلهائی خلق　　　ایں کفِ پائے تو رنگین ست از خون کسی

خود بخود سوئی من مسکین تو دیدی از غضب　　　یك نظر راهم نیم در عشق ممنون کسی

پابه زنجیرم چو دید او گفت در کویم میا　　　رحم می آید مرا بر حال مجنون کسی

ماجرائی دل چه می پرسی ندانم بیش ازین　　　یك بیك گردید این دیوانه مفتون کسی

می نویسم یار خود را نامه بی نام و نشان　　　تا نگردد هیچ کس واقف ز مضمون کسی

سرمۀ دنباله دارش نیست بیخبری تراب

ترك من امروز دارد میل شبخون کسی

(۱۹۱)

چو عارض تو ندیدم بلاله زاریکی　　　نیافتم بچمن چون توای نگاریکی

بحسن صورت تو نیست در هزاریکی — بخوبی تو نماند درین دیار یکی
دو فتنه آفت هوش و قرار من گشتند — نگاه مست یکی چشم پر خماریکی
دو فرقه فارِق تمکین و عقل پیرانند — جوانِ شوخ یکی طفل بے سواریکی
بفتح قلعه هجرت کفایت ست مرا — سپاه ناله یکی فوج اشك زار یکی
دو چهره دست همیشه بوند خون آلود — کفِ نگار یکی پنجهٔ چنار یکی
خدا ازین دو یکی هم کند نصیب بسی — کنار یار یکی یار در کنار یکی
دو شیوهٔ تو مرا عاقبت هلاك کند — همیشه قهر یکی غصه بار بار یکی
دو حائل اند میانِ کنار و بوس توام — زمن حجاب یکی و از تو ننگ و عاریکی
دو چیز خاصهٔ گلگشت بوستان باشد — شراب ناب یکی یار غم گسار یکی
دو چیز سلسله جنبان بود جنونِ مرا — نوید سبزه یکی موسمِ بهار یکی

خلاف عقل روی ترك ننگ و نام کنی
تراب لازم عشق ست زین دو کاریکی

(۱۹۲)

دل چو شانه هست سرگردان به گیسوی کسی — دیده چون آئینه حیران ست برروئی کسی
بیخودم کردست یارب جلوهٔ روئی کسی — میبرد از خود نگاه چشم من سوئی کسی
کرد آشفته خیالم عنبرین موئی کسی — فتنهٔ دین و دلم شد زلف هندوئ کسی
از کجامی آئی ای پیكِ صبا جانم فدا — کز تومی آید هوائی دل کش و بوئی کسی
نیست بر ظاهر نشانی بر تنم از زخم تیغ — خورده ام اما بباطن زخم ابروئی کسی
چشم فتانی دلم را وحشت از خود میدهد — گشت صحنِ سینه ام رمگاه آهوئی کسی

کس چه داند از مکان و منزلِ عشق تراب
باشد افتاده برائی یاسر کوئی کسی

(۱۹۳)

ابروی بتِ جلوه کنان بر لبِ بامی — آمد بنظر همچو هلالی سرِ شامی
طرز و روش و ناز همان آفت جان ست — دل برُد زد ستم صنمِ کبك خرامی
از پیچ و خمِ زلف محال ست رهیدن — صیدش نشود باز گرفتار بدامی

در هجر تسلی که دهد وصل طلب را — از جانبِ جانان نه سلامی نه پیامی
باری چه امیدست از و لطف و مدارات — باریکه دل آزارد و رنجد بسلامی
دل نذر برم سر به نهم بر قدمِ او — در کوچۀ من یار چو آید دوسه گامی
صد جام لبالب بحریفان دهی آخر — داری تو چرا تشنه لبم از لبِ جامی
چون غنچه گهی لب بکشائی به تکلم — ماندم ز لبِ لعل تو مشتاق کلامی
آزاد نمودی و نرفتم ز درِ تو — تاهم نکنی قدر وفا دار غلامی
کو لیلی و مجنون و کجا شیرین و فرهاد — مانده است زفانی شد گان قصه و نامی

پیوسته تراب ست مقیم درِ شاهی
نیکوتر ازین نیست مقری و مقامی

(۱۹٤)

غیر ازین نیست دوائی دلِ بیمار کسی — سنبلِ زلف کسی یا گلِ رخسار کسی
یارِ غم خوار ترا هر که بگوید غلط ست — در غمِ هجرنۀ مشفق و غمخوار کسی
عاقبت خوب نباشد ستم و جور و جفا — ای دل آزار مشو در پئی آزار کسی
دی شنیدم سرِ راهی که بآواز حزین — ناله می کرد کسی درپس دیوار کسی
در طپیدن چه کم از ماهی بی آب بود — دلِ مشتاق کسی تشنۀ دیدار کسی
یارب از دام محبت برهان زود مرا — بیکسی را نکنی باز گرفتار کسی

جائی یابم به چسان پهلوئی معشوق تراب
در برش نیست چو اغیار روادار کسی

(۱۹٥)

نخواهم از تو که پیشم سرِ نیاز آری — نهم بپای تو سر تا مرا نیازاری
عبث بود ز تو امید درد مند یها — تراست شیوۀ بی رحمی و دلآزاری
بتی که پرده نشین ست قیمت و قدرش — زیاده تر بود از گلرخان بازاری
مروبه تیره دلی در حضور صاف دلان — که سیم قلب بصراف برده باز آری

تراب خود همه کارِ تو ساخته گردد
چو رخ بسوئ خداوند کار ساز آری

(١٩٦)

دید در پرده مگر زلف گره گیر کسی — که نهان گشت دلم پائی بزنجیر کسی
دوستان دفع قضانیست بتدبیر کسی — واگذار یدتنِ خویش بتقدیر کسی
آنچه در شب نظر آید بسحر دیده شود — خواب مارا نبود حاجتِ تعبیر کسی
لا جوابم لبِ لعلِ تو بیك حرف نمود — پیش رفت ست کجا پیش تو تقریر کسی
نقطهٔ خال تو در حلقهٔ کاکل ستم است — دانه در دام نهادی پئی تسخیر کسی
چشم پوشیده هم از جلوهٔ جانان شادم — دیده ام گشت نهان خانهٔ تصویر کسی

چشم رخسار تو دید و دلِ من گشت هلاك
کشته گر دید کسی باعثِ تقصیر کسی

(١٩٧)

ز دیده ام نشود ضبط اشك سیلانی — بگوز نوح که باز آمده است طوفانی
اگر بهجر مرا نیست مونسی جانی — من و امیدِ وصال و جمال جانانی
اگر بتان ز غبارم فشانده دامان اند — بر وز حشر شود دست من بد امانی
مگو که زلف بر ویش فتاد و خم گردید — شکست خورد و دو تن کافر از مسلمانی

تراب شعر تو دیوانه کرد مجنون را
کنون رواست ترا انتظام دیوانی

(١٩٨)

قلق از سوزشِ پروانه داری — ز سوزِ عاشقان پروانه داری
نبود آشفتهٔ لیلی بجز قیس — تو صدها عاشقِ دیوانه داری
بیادر کوئی من روزی که از لطف — سرِ آبادیِ ویرانه داری
لبالب جام خواهم ساقی ازمی — چرا خالی لبِ پیمانه داری
طریقِ بیخودی مسدود گردد — اگر بسته درِ میخانه داری
دلم قربانِ ایں مژگان و ابرو — عجب تیرو کمان ترکانه داری
نوائی ماگدایان کی خوش آید — دماغ عالی و شاهانه داری
مرا ای ماه با تو الفتی هست — تو بامن مهرداری یانداری

ترابْ آوازۀ عشقت فزون باد
که ها و هوی خوش مستانه داری

(۱۹۹)

از زلف برخ نقاب تاکی — وز شب بسحر حجاب تاکی
عمریست که سایلِ وصالم — خاموش تو در جواب تاکی
از هجر تو سوختم سراپا — دیگر ز جفا عذاب تاکی
دامانِ تو در کفش نیاید — از خاك من اجتناب تاکی
مطرب بنواز ساز دل را — این چنگ و دف ور باب تاکی
ساقی قدحی ز عشق پر کن — سر گرم شراب ناب تاکی
حرفی نکند لبِ تو بامن — با غیر چنین خطاب تاکی

سویش نگهی ز لطف فرما
آزردگی از تراب تاکی

(۲۰۰)

زحالِ خود چگویم محرمی دارم نه غمخواری — مرا افتاد بایاری ستمگاری سرو کاری
بتی کافرادائی دلفریبی فتنه پیرائی — برهمن زادۀ شوخی بدوش افگنده ز ناری
جوانی آفتِ جانی بلائی دین و ایمانی — رخِ او ماه تابانی سرِ زلفش شبِ تاری
بقامت سرور عنائی بطلعت زهره سیمائی — ز سرتا پا خود آرائی قدم تا فرق عیاری
مپرس از وصفِ آن دلبر که نبود مثل او دیگر — دل آویزی دل افگاری دل آرامی دل آزاری
نیارد رحم بر پیری دهد رنجش سر مهری — فریبد دل بتقریری نگاری چرب گفتاری

شود نا خوش کند رنجش اگر وصفش کند خواهش
تراب آشفتۀ دل رفتۀ مشتاق دیداری

(۲۰۱)

رخ او ناصحا گر دیده باشی — تو هم دیوانه اش گر دیده باشی
نگوئی قیس را دیوانه هر گز — اگر خود عاشق شوریده باشی
محبت کم نگردد از ملامت — کمالِ عاشقی بشنیده باشی

مرا از بندگی معذور داری / اگر صاحبدلی فهمیده باشی
نگویم یك بیك گلها شگفته / توای غنچه دهن خندیده باشی
دعائی خیر قاصد گفته باشد / اگر حالم از و پرسیده باشی
بیا دربر مشو دور از کنارم / اگر بهر دلم گرویده باشی
دو چارم شوگهی از شوخ چشمی / چرا بامن نگه د ز دیده باشی
ترابِ از تو چگونه چشم پوشد
بچشمش گر چو نور دیده باشی

(۲۰۲)

چرا از عاشقان رنجیده باشی / خطائی عشق گر بخشیده باشی
شنیده شعر موزونم بفرما / که ناموزون سخن سنجیده باشی
تو اے گلچیں منال از زحمتِ خار / نشاید بی خلش گلچیده باشی
مرا ای کوه کن جان کندن افتاد / تو کوهِ بی ستون کندیده باشی
چنان می ترسم از زلفِ درازت / که از مارِ سیه ترسیده باشی
برو ای دل ز پهلویم جدا شو / ز دلبر تا کجا پوشیده باشی
تراب از یار کن قطعِ شکایت
اگر باوی نه دِل چسپیده باشی

(۲۰۳)

نه باز آ از طلب تازنده باشی / اگر جو یندهٔ یا بنده باشی
چو بلبل هر سحر زن نالهٔ شوق / همیشه تا چوگل درخنده باشی
قدم لغزد مبادا در طریقت / نظر بر هر قدم افگنده باشی
ایاز آسا شوی معشوق محمود / اگر مولائی خود را بنده باشی
دلا آسان نباشد عشق بازی / برائی یار جان بازنده باشی
الهی رحم کن دیگر چگویم / چه خود دانندهٔ و بیننده باشی
تراب از دام خوبان کی بر آید
اگر بدنامیش خواهنده باشی

(٢٠٤)

ز روی حسن گر ناز نده باشی — چو حسن آخر شود شرمنده باشی
برو تا بر فلك خورشید رخشان — تو ای مه بر زمین رخشنده باشی
شود عمرت درازی زلف کافر — که بر روئی بتان زیبنده باشی
بروز حشر گیرم دامنِ تو — گر از من آستین افشانده باشی
دل از خود میرود در اشتیاقت — برش زود آ اگر آینده باشی
فدائی تو شوم پائی تو بوسم — تو کی مهمان من نا خوانده باشی
نباشد چون تراب اقبال مندی
که دایم در کنارش مانده باشی

(٢٠٥)

دل من سوختی پنهان چه کردی — چه کردی بامن ای جانان چه کردی
جهانی را به تیغِ ناز کشتی — چه کردی هان چه کردی هان چه کردی
کشیدی دامن از خاكِ گدایان — چه کردی ای شهِ خوبان چه کردی
برخ برقع فگندی از شبِ زلف — چه کردی ای مهِ تابان چه کردی
بهارت دید بلبل نعره زن شد — چه کردی ای گلِ خندان چه کردی
ادائی تو بلائی جان من شد — چه کردی ای بلائی جان چه کردی
تراب از دست تو تنگ ست و بد نام
چه کردی ای دل نادان چه کردی

(٢٠٦)

زهی بیدل که دلدارش تو باشی — خوشا غمگین که غمخوارش تو باشی
متاعِ قیمتی جان ست در تن — دهم مفت ار خریدارش تو باشی
چسان دربر نگیرم همچو دلبر — دلِ خود را اگر یارش تو باشی
نخواهی زاهد از زلفش رهائی — اگر یك مو گرفتارش تو باشی
دلا خود یار گردد طالِب تو — اگر اندك طلبگارش تو باشی
بگوارنی مترس از لن ترانی — اگر خواهانِ دیدارش تو باشی

دلِ رنجور را صحت که بخشد اگر در فکر آزارش تو باشی
شهودِ عشق تو داریم مقبول چرا در ردِّ انکارش تو باشی
نمی خواهد تراب از خلق امداد
خداوندا مددگارش تو باشی

(۲۰۷)

نیاید در کفِ من زلف گاهی سیه بختم زهر زلفِ سیاهی
مرا ای ماه خوش گذرد همه سال اگر آئی بگویم بعد ماهی
چرا مفتوح نشود قلعهٔ هجر ز آه و ناله ها دارم سپاهی
گرش بر حال من رحمی نیاید دگر کو مثل من حالت تباهی
حریفم گشت شوخی راست قدی نگاری کج خرامی کج کلاهی
خدا حافظ دلش بر گشت ازمن مخالف شد گدا را بادشاهی
چو شمشیر از میان قاتل بر آورد
بر آمد از تراب خسته آهی

(۲۰۸)

اگر در عشق تو کردم گناهی ز چشمِ عفو کن سویم نگاهی
کفِ دستت حنا گیرد بشوخی مرا هم کاش بودی دستگاهی
ز تاریکیِ زلف و نور عارض بود یارِ مرا شام و پگاهی
خدا شاهد دلم بر دی تو پنهان ندارم جز تو ای شاهد گواهی
ترا گر خود بود بامن سرِ جور مرا جز لطف تو نبود پناهی
مصاحب کن مشو بد ظن ز عاشق اگر خواهی رفیقِ خیر خواهی
طریقی عاشقی محو است در محو نباشد عشق را رسم و نه راهی
نه شد ثابت بجز حق در دو عالم نمودم نفی کل از لا الٰهی
اگر حق قدرت و طاقت نه بخشد ز دستِ من نه جنبد برگ کاهی
الٰهی آرزو دارم رضایت نه دولت از تو می خواهم نه جاهی

ترابَ از رهبری هم راه باشد
نیفتد کس چو نا بینا بچاهی

(۲۰۹)

گرت سویم گذر بودی چه بودی
بحالم یك نظر بودی چه بودی

ز احوالم خبردارند هریك
تراهم گر خبر بودی چه بودی

چرا خنده زدی بر گِریهٔ من
اگر چشمم نه تر بودی چه بودی

مگو از قاصدم ناخوانده مکتوب
اگر خط مختصر بودی چه بودی

هلاکم می کنی از سخت جانی
دلِ تو نرم گر بودی چه بودی

نصیبم جلوهٔ زلف و رخ او
گهی شام و سحر بودی چه بودی

شبی در خانهٔ من رونق افروز
گر آن رشكِ قمر بودی چه بودی

کناره کردم از خلقی برایش
برم آن سیمبر بودی چه بودی

ترابَ از بادهٔ عشق است مدهوش
نه بیخود این قدر بودی چه بودی

(۲۱۰)

توئی پروردگارم یا الٰهی
توقع از تو دارم یا الٰهی

مدد گارم توئی در دین و دنیا
که باشد جز تو یارم یا الٰهی

بده توفیق خیرم در عبادت
ز عصیان شرم سارم یا الٰهی

اگر من سر بسر غرقِ گناهم
توئی آمرز گارم یا الٰهی

چو غفاری وستار العیوبی
ز تو امید وارم یا الٰهی

نجا تم ده بکن از عفو رحمت
ز دوزخ رستگارم یا الٰهی

بفکرِ زلف و عارض رفت افسوس
همه لیل و نهارم یا الٰهی

خوشا وقتی که گذرد در عبادت
حیاتِ مستعارم یا الٰهی

تمنائی تراب از تو همین ست
بیادت خوش گذارم یا الٰهی

(۲۱۱)

ز عارضش عبث ای زلف بوسه خواه شدی
که بار بار پریشان و روسیاه شدی

نظر به غیر ز شوخی کنی و من محجوب
چرا بخیل ز عاشق بیك نگاه شدی

دلا رئیس شهیدان شوی مبارکباد
ز دست یار اگر قتل بی گناه شدی

ترا بکوئی بتان واعظا اگر گذر است
نه گمرهی ست بجا هست رو براه شدی

کسی ز عشق نهانم نمیشدی آگاه
عیان تو شاهد من گشتهٔ گواه شدی

شدم به میکده من شیخ جام ای زاهد
تو هوش دار اگر پیر خانقاه شدی

چرا نه ای بتِ کافر کناره از تو کنم
که آفتِ دل و دینم خدا پناه شدی

لباس فقر حرام ست بر تو ای درویش
اگر مصاحب سلطان ز بخت و جاه شدی

تراب خادمِ درویش خود شود سلطان
اگر فقیر شدی به زپادشاه شدی

(۲۱۲)

دلا خود را بزلفِ مشبکسائی مبتلا کردی
خطا کردی خطا کردی خطا کردی

زا حوالم نه پرسیدی رخم دیدی و رنجیدی
ز دم فریاد نشنیدی ستم کردی جفا کردی

نشستم بر سرِ راهی کشیدم از درون آهی
نه بر وقت آمدی گاهی نه بر عهدی وفا کردی

بلی ای عشق پر آفت همین عدلست و انصافت
به خون ریزی پیری نوجوانی را روا کردی

بخوبی تو دل دادم ندانستم که بد خلقی
فریبم کرده دل بردی دغا کردی دغا کردی

ز هجرانِ تو بیتابم زدر دت تنگ احوالم
نه خود از من جدا گشتی مرا از خود جدا کردی

قرار و صبر رفت از دل ز دیدارش چه شد حاصل
نظر بر صورتِ قاتل تو ای بسمل چرا کردی

چه کردی ای دل مفتون چه دیدی زان قدموزون
که از سر تا قدم خود را ببالائ فدا کردی

تراب آخر دمِ شیخی مقدر بود بدنامی
که شوخی کافری زنّار داری آشنا کردی

(۲۱۳)

بدور دامنم گشتی عجب رنگین ادا کردی
که از هر گردشِ دامن ادائی خون بها کردی

دلم از زور بر بودی برم جلوه نفرمودی
نمك بر زخم فرسودی که تاویلِ حنا کردی

مرنج از شکوهٔ عاشق که کرد از هجر تو سابق | تو هم یاد آرای مشفق ستم باوی چها کردی
به من میگفت گلفامی تو داری چشم انعامی | سزائی تست دشنامی که ظالم را دعا کردی
تو از حالم چه آگاهی که داری رتبهٔ شاهی | دگر از من چه میخواهی بشوق خود گدا کردی
سرِ راهِ تو ای قاتل بخون غلطید صد ها دل | چرا صحنِ محبت را زمین کر بلا کردی

تراب از جستجو باز آکه غایب خود شود پیدا
چو کردی ترك خواهش ها حصولِ مدعا کردی

رباعیات

(۱)

گویند که قلب عرش اعلی باشد | وین خانه خاص حق تعالی باشد
ای طالب حق نظر بسوی دل کن | کن طوف دلی که حق درانجا باشد

(۲)

هر لحظه بفعل بدخجل باید بود | هردم زگناه منفعل باید بود
ماخوذ شوند اهل دل ازخطرات | گر اهل دلی بحفظ دل باید بود

(۳)

ازوجدوسماع چشتیان اندحریق | وزسر لطیفه نقشبندند فریق
دربحر فنا و بیخودی و توحید | باشند قلندران سر مست غریق

(٤)

نزد علما که سر بسر زندیقم | پیش جهلا نه کمتر ازصدیقم
من هیچ نیم و هر چه هستیم تراب | کس راه بدان نبرد از تحقیقم (۱)

---

(۱) این چهارتا رباعی که مولف تذکره مشاهیر کاکوری را از بیاضی قدیم حاصل شده بود و درچاپ های قبل دیوان تا یکبار شامل نشده است راقم برین خیال داخل دیوان میکند تا کلیات ایشان بکلی جمع شود

قصیده در نعت سرورِ کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

توئی که قبلهٔ ایمان و کعبهٔ جانی
چگونه کس ننهد بر درِ تو پیشانی
توئی حبیب خدا یا رسول صلی الله
تراست شاهی کونین و شانِ سلطانی
بگرد بیت تو هر روز چرخ می گردد
کند به مصرعهٔ لولاك منقبت خوانی
چو گفتهٔ که انا احمدٌ بلا میمم
توئی احد و توئی حق جل سبحانی
خدا ز نور ظهور تو خلق پیدا کرد
تو آفتاب جهان تاب و نور رحمانی
کسی که روی ترا دید وجه حق را دید
که خود حدیث شریفِ تو هست من رانی
بخواب هم ز جمالت کسی که یافت نصیب
ز چشم او شده زایل حجاب ظلمانی
ملاحتِ تو دلِ یوسفؑ صبیح بود
تو ای پیمبر من رشك ماه کنعانی
خدا بوصفِ جمالت بصفحهٔ عارض
نوشت سورهٔ یوسفِ بخط ریحانی
اگر درود تو خوانم بلحن داودی
برتبه سبحهٔ خاکم شود سلیمانی
چرانه حسرتِ امی لقب کلیم کند
که از زبان تو سر زد نکاتِ قرآنی
نبوتِ تو بعالم چو آفتاب جلی ست
خدا بقسمتِ بو جهل کرد نادانی
ز آفرینش آدم تو بودهٔ مقصود
ترا ملایکه کردند سجده می دانی
وگر نه مشتِ گلی بود طینتِ آدمؑ
ز تست عزتِ آدم تو فخر انسانی
تو بودهٔ بخدا ناخدائ نوحؑ نبی
وگر نه کشتئ او گشته بود طوفانی
کنون سفینهٔ امت نگاهدار از غرق
که بحر جرم در آمد بحد طغیانی
فلك ز مقدم تو سعد گشت در معراج
وگر نه نحس و بدست آن ستاره پیشانی
چگونه سر بفلك پیش تو کشد دشمن
که تیغ برق دوپاره کند بجولانی
برامتِ تو بلا ز آسمان چسان آید
کند مسیحؑ ز چارم فلك نگهبانی
مگر بکوئی تو خورشید میدهد جاروب
که هر صباح بر آرد خطوط شعشانی
بسجده گشت ز خاكِ درت غبار آلود
جبین ماه ازین روشده است نورانی
نشسته ست بفردوس منتظر رضوان
که در جناب تو جایش بود بدربانی

همه غلام تو باشند عربی و عجمی — همه مطیع تو صحرائی و بیابانی
چهار یار تو در دین چهار ارکانند — ز چار رکن بنا کردهٔ مسلمانی
خلیفه اول ابو بکر(رض) یار غار ترا — امیرِ کشورِ صدق و صفائی روحانی
معین شرع و مدد گار دین عمر خطاب(رض) — امام کامل و عادل خلیفهٔ ثانی
سیوم خلیفهٔ عثمان(رض) جامع القرآن — که بود صاحبِ شرم و حیائی ایمانی
خلیفه چار می آن ابن عم بو الحسنین — علی(رض) حیدر کرار شیر یزدانی
بهم عناصر دین انداین چهار امین — معین شرع تو انداین چهار لا ثانی
ز اتحاد شدند این چهار تن یك تن — کسی که فرق کند کافر ست و نصرانی
زبان ناطقه در فقر و وصف شان عاجز — کنم چه قدر بتعریف شان سخن رانی
چو انتها نشود وصف چار یار انت — محامدِ تو در آید کجا بپایانی
غرض رواست نشانِ تو عرض لا احصی — که خود تو خوب کمالات خویش میدانی
چواهل بیت ترا بنده هستم ای مولا — چرا نه مشکل من حل شود بآسانی
شفا و صحتِ جان و تنم بدست تو هست — مریض را پئی دفعِ مرض تودرمانی
بدوستان و محبان من بکن شاها — نوازش و کرمِ ظاهری و پنهانی
کسی که بی سبب و نا حقم د هدایذا — بکن کفایتِ کارش بقهر ربانی
مخالفند زمن کافران درین ایام — خصوص کافرِ نفسی فساد رابانی
بهر دُو کون ممدو معاونم می باش — بده شتاب عدوی مرا پشیمانی
توجهی بنماتا شوم خلاص و رها — فتاده ایم بقیدِ هوائی نفسانی
بساشد ندز شیطان بدولتت محفوظ — نگاهدار مراهم ز فعل شیطانی
رضائی تست مرا باعثِ رضائی خدا — خدا کند که تو راضی شوی زمن جانی
ز شرع خویش بیارای ظاهر مارا — که باشم از سببش خوشنما و حقانی
شوم بغیر حساب و کتاب داخل خلد — اگر تو دست بگیری مرا و برسانی
مرا ز گرمی خورشید هیچ خطره نیست — بحشر گر بجوارِ پناه خود خوانی

تراب نعمتِ کونین از تو می خواهد
ز آفتِ دو جهان نیز امن وآمانی

تمت

مثنوی اصل المعارف

حمد گویم حضرتِ الله را / آنکه پیدا کرد مهر و ماه را
آنکه می گردد بامر او فلك / هست زیرِ حکم او جن و ملك
بود بنمود آنکه این نابود را / از عدم انگیخت این موجود را
آن که حمدش نیست در حدو حصار / آن که وصفِ او نباید در شمار
آن که بیرون ست از وهم و خیال / لم یزل ذاتش صفاتش لا یزال
آن که در کنهش خرد را بار نیست / کس زدر کش هیچ واقف کار نیست
عارفِ ذاتش خود و معروف خود / واصفش خود هست وهم موصوف خود
هر قدر کو میدهد مارا شعور / می شناسم از کمالِ آن غفور
اوست کو روشن همه سیاره کرد / صنعتش را میتوان نظاره کرد
آفرید از فرد جفت و طاق را / ظاهر از باطن نمود آفاق را
وحدتش کردست بر کثرت مدد / خود چو واحد هست ساری در عدد
خالقیش مقتضی خلق بود / از عدم بخشید اعیان را وجود
عالمِ سرو خفیات ست او / خالق ارض و سمٰوات ست او
هست مر هر نیست را کرد ست او / مرجع و مبدع همه را هست او
آنکه پیدا کرده است این هرد و کون / هست بیچون و چگون بی شکل و لون
آن که اشیارا کند در دم فنا / کل شئی هالكٌ الا خدا
آن که باشد قدرت او را صریح / قم باذن الله اعجازِ مسیحؑ
آن که ملك الموت را مخلوق کرد / تا کند گرمی خلق از موت سرد
زندگی و مرگ در فرمان او / آیهٔ یحیی یمیت از شان او
کرد ایجادِ زمین و آسمان / هم من و ماو توو هم این و آن
آن که اسمِ او قدیرست و علیم / هم سمیع و هم بصیر و هم کلیم
آن که ذو العفو است والفضل العظیم / هم مرید و قادر و حی و قدیم

قل هو الله احد الله الصمد — لم یلد لم یولد و کفواً احد
دیگری هرگز باو همتای نیست — غیر او را در دو عالم جائی نیست
دیگری باشد کجا او را شریك — هست و صفش وحده هم لا شریك
قدرتِ او عالمی بنیاد کرد — حکمتِ او آدمی ایجاد کرد
قهرِ او ابلیس را ملعون نمود — مهرِ او الطاف بر آدم فزود
از دو حرف او کرد پیدا صد جهان — امر بر اعیان نمود از کن فکان
خود چو دریا هست و اشیا موجِ او — خود چو سلطان ست و عالم فوج او
آن که ذو المجد ست و عز و کبریا — فاعلِ مختار یفعل ما یشاء
ساخت شکلِ آدم از یك مشت گل — داد شرفش بر همه عالم ز دل
طینتِ آدم نمود از آب و خاك — عزتِ آدم فزود از روح پاك
بنده بود آدم خدائی یافت مفت — کافرینندش نفختُ فیه. گفت
افصح الفصحاء ختم الانبیا — چون بو صفش گفت لا احصی ثنا

غیر عجز این جا چه دیگر دم زنم
طاقتم کو تا دگرِ وصفش کنم

در نعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم

بعد ازان نعتِ محمدؐ مصطفیؐ
گویم از جان و دلِ خود ای فتی
گنج پنهان بود اول ذات حق
کنتُ کنزاً مخفیاً بد ما سبق
چون و جودِ خلق گشتش اقتضا
از سر آن اعرف ای خوش لقا
اولاً نور محمدؐ آفرید
فیض هستی زو بهر اشیا دمید
حق چو اورا داد تشریفِ وجود
جمله عالم بهر او پیدا نمود
شد روا زین رو خدای پاك را
بر محمدؐ کلمهٔ لولاك را
اول المخلوق نورِ مصطفیؐ ست
در حدیث این را بیان بر ملاست
اوست در ایجاد اول از همه
در رهِ ارشاد افضل از همه
اوست شافع هر کسی را در جزا
خاتم الرسل و رئیس الانبیا
اوست کز امرش قمر گردیدشق
برد مهرش عالمی را سوئی حق
اوست کز نورش جهان روشن شده
گلخن عالم همه گلشن شده است
اوست کاندر دین او عیسیٰؑ رسید
از خدا چون رتبه اش اعلی شنید
چون که موسیٰؑ رفت بر طورِ کریم
گفت حقش اخلع نعلیك ای کلیم
در شبِ معراج بر عرشِ تعال
می شنید آواز نعلینِ بلالؓ
بود کو از بندگانش کمترین
رتبه اش بوده ست پیشِ حق چنین
وقت پیدا گشتنِ آن رهنمون
یك سر اصنامِ جهان شد سر نگون
او چو پیدا شد برائی بند و بست
قصر کسری جمله افتاد و شکست
اول و آخر جهان را هست او
دستگیرِ گمرهان شد دست او
اوست کز حق این چنین معراج یافت
رتبهٔ شاهی و تخت و تاج یافت
معجزات از وی هزاران ظاهر است
هر که در دینش شد از دوزخ برست
بود در فرمان او سنگ و شجر
می شدی قربان او شمس و قمر
جبر ئیلش از کمینه چاکرست
زآن که او شاهِ همه پیغمبرست

رتبه اش بوده ست محبوب اللّهی همرهش کو در چنین شاهنشهی

شکر کاندر زمرهٔ اتباع او کرد حق داخل مرا ای نیك خو

بود موسی را هوس اندر دلش تا شود از امتانِ کاملش

در نبوت اوست چون شمس الضحی انبیاءِ دیگران بدر الدجی

فیضیاب اند آن همه زان نیك زاد نور بدر از شمس باشد مستفاد

گر ز حق تعریف او را طالبی رو بخوان آیات سبحان الذی

خود جنابِ خالق ارض و سما گفت در قرآن بو صفش هل اتی

از محمدؐ چون احد میمی گزید آمد از وی صورتِ احمدؐ پدید

رتبه اش چون بود افضل از همه دین اوهم گشت اکمل از همه

حق تعالی کرد چون دنیش متین گفت اکملت لکم الیوم دین

نیز گفتش از سر لطف و قبول نعمتی اتممت علیکم ای رسولؐ

چون خدا خود گفت و صفش جابجا بنده در شانش زند دم تا کجا

غیر حق داند کدام احوال او

لی مع الله وقت آمد حال او

در مدح اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

اهلِ بیتش جمله جزوِ آن کل اند — یعنی هر یك از گلستانش گل اند
هر یکی زان اهل عرفان و علوم — هست بر چرخِ امامت کالنجوم
هر یکی تابان ز نورش همچو شمع — روشنی افزائی بزمِ اهل جمع
هر یکی بد معدنِ انوار حق — هر یکی بد مخزنِ اسرار حق
هر یکی تابندهٔ و تابان چو ماه — هر یکی اندر ولایت پادشاه
هر یکی بد مصدرِ فیض خدا — مشتق از هادی شده بهرِ هدیٰ
هر یکی شهزادگانِ شاه دین — مرشدِ حق و دلیل راه دین
هر یکی از شرع و دین آراسته — از خصالاتِ نکو پسیراسته
هر یکی بُد وارثِ ارثِ ولا — قاضی الحاجات وهم مشکل کشا
هر یکی بد آمرو ناهی بشرع — سوئ اصلِ خویش بی پرده بفرع
از طریقت داشتند افعال شان — در حقیقت بود پر احوال شان
آن همه آلِ نبیؐ سبطِ رسول — مقبلان حق بدند و با قبول
نیست حد و صف اهلِ بیت او — هم رجال وصفهم لا تحصرو

در مدح اصحاب مستطاب رضوان الله علیهم اجمعین

صاحبانش جمله شاه دین بدند — با طریق نیك خوش آئین بدند
آن که گفت او صحابی کالنجوم — اقتدیتم اهتدیتم در علوم
خاص ز آن جمله چهار اصحاب او — دوست دارِ برحق و احباب او
صاحبِ صدق و صفا عدل و حیا — عیب پوشِ خلق از بهرِ خدا
صادق و صدیق و سلطان و امام — کامل و عادل شه عالی مقام
اهل دین و شرم گین و حق گزین — قاتل الکفر و امیر المومنین
نائبانِ دین و خلفای طریق — یار غارِ خاتم الرسلؐ و رفیق
بسکه شان بودند بر کفار تند — حق اشداء علی الکفار خواند

هر یکی زان چار یار ان فحول	بود مقبول خدا وهم رسولؐ
هر یکی روشن دل و روشن ضمیر	بود گمراهان دین را دستگیر
هر یکی کفار را بدسر شکن	هر یکی اعداء دین را تیغ زن
دوازان بودندن مر شیخ الشیوخ	سرور و سردار هر شیخ الشیوخ
یعنی صدیقؓ اکبر روشن ضمیر	هم عمرؓ خطاب سلطان کبیر
آن دو دیگر در جوانان شد بدند	بر سمٰوات العلی چون مه بدند
یعنی ذالنورین عثمانؓ الزکی	شاه گردان و شه مردان علیؓ
پیش ازین دیگر چه خوانم جز درود	ز ان که نبود وصف شاهان را حدود
بر محمدؐ باد صلوٰة و سلام	هم معه اولاد و اصحابش تمام

در مناجات گوید

یارب از عرقِ گنه غرقم در آب	از خجالت پائ تا فرقم در آب
رفت از یادِ دلم روزِ الست	عهد و پیمان بلیٰ کردم شکست
آمده بودم دریں دنیای دون	بهر ذکر و فکر تو ای بیچگون
پائی بندِ ایں جهان گشتم تمام	در خیالِ نفس می مانم بدام
یاد تو یك دم نمی آید بدل	جان ازیں غفلت نمیگردد خجل
فکر دنیا هست بر دل روز و شب	نیست غیر از جرم حاصل روز و شب
شد رفیقِ راه من نفس ای خدا	می بر داز ره مرا ایں نا سزا
مطلقاً ساهی شدم از اصل خود	بیخبر گشتم ز هجرو وصل خود
غافل از تو زندگانی می کنم	کار طفلان در جوانی می کنم
تابعِ نفس ست ایں جان و تنم	یافت بر من دست نفسِ دشمنم
نفس من محکوم شیطان گشته است	آدمِ بد تر ز حیوان گشته است
هست زیرِ حکم شیطانِ لئیم	دور گردید از صراط مستقیم
میکنم کاری که دوراز کار هست	میروم جائی که جائی عارهست
سخت با حالِ پریشانیم ما	ربنا انا ظلمنا نفسنا

اکنون از کردار خود شرمنده ام | تو خدائی بر حقی من بنده ام
می کنم توبه ز عصیانِ قدیم | می نهم رخ سویت ای رب رحیم
گشته ام اکنون ز فعلِ بد ملول | قابل التوبی بکن توبه قبول
ساتر العیبی ز عیبم در گذر | غافر الذنبی بعفوم کن نظر
بعد ازین توفیق خیرم کن عطا | توبه کردم از گناهِ ما مضی
خواهم از تو هر زمان عفوِ گناه | استجب دعوات داعی یا اله
عفو فرما آنچه شد از من قصور | کن عطا در جنتم حور و قصور
درد و عالم دار مارا کامیاب | با طریق نیك و آئینِ صواب
هم احبائی مرا خوشوقت دار | دشمنِ مارا بکش بر روی دار
از همه رنج و ملالم ده امان | هم در این جا هم در آن جا جاودان
یك دم از یادِ خودم غافل مکن | تا نگویم جز کلامت یك سخن
قصد دارم بر شروعِ مثنوی | از کلامِ اولیایت محتوی
جز تو قصدم نیست دروی ذکر غیر | رب یسّره و تممه بخیر

در سبب تصنیف کتاب

دوستی دارم شفاعت[۱] نام او | نیك بخت و نیك وضع و نیك خو
آشنا و مهربان و غم گسار | مونس و همراز و همدم یار غار
هم ز اخوان و قریبانِ من ست | خاص از یار و حبیبانِ من ست
دوست میدارد ز جهتِ مرشدم | ز آن که هست او از مرید والدم
در حضورِ مرشد و نزدیك من | اکثرش گذرد چو باشد در وطن
بسکه پیر خویش را مقبول شد | ظاهر و باطن بحق مشغول شد
گفت روزی بامن ای یارِ عزیز | پاىٔ تا سر عقل و سر تا پا تمیز
میل دارد طبع تو بر شاعری | نظم و نسقِ نظم هارا قادری
مثنویِ گو تو بهرِ خاطرم | در مقامات تصوف از کرم
گفتمش علمِ تصوف کو مرا | قدرت شعری هم این قدرم کجا

نیست آسان مثنوی ها گفتنی　روی باید بهر حلوا خوردنی
مثنوی را فکر می باید دراز　نظم گفتن کی شود بی برگ و ساز
برگ و سازش چیست علم شاعری　زور طبع و قوتِ دانشوری
کی کند عاقل به تصنیفش خیال　تا نباشد از فنش واقف کمال
هیچ واقف از فنِ شعری نیم　از صناعاتش تهی مثل نی ام
نی عروضش خوانده ام نی قافیه　نی ز اوزانش نمودم قطع ره
نی فصاحت هست مارا در سخن　نی بلاغت دانم ای همرازِ من
نی ز تحسینش خبر داریم ما　نی ز زشتیهاش بیزاریم ما
الغرض بس ناقصم در فن نظم　می کنی ناحق تو برمن ظن نظم
عذر من بپذیر و تکلیفم مده　حرکتی از بهر تصنیفم مده
آشنا چون داشت بامن حسن ظن　تا قبولش آمد از من این سخن
قصه کوته خواه نخواه آن دوست دار　شد مجوز مثنوی را چند بار
آخر الامر امر او کردم قبول　تا نگردد خاطر یارم ملول
چون طبیعی میل نظمم بوده است　وزمیٔ شعر و سخن دل بوده مست
شد مهوج شوق را تکرار او　طبع بر جوشید از گفتار او
بود چندی لب ازین گفتن خموش　باز شد از گفتنش طبعم بجوش
گفتنِ آن یار صادق خوی من　شوق افزائید بر شعر و سخن
شوق ماؤ شوق او باهم شده　مثنوی را قصد مستحکم شده
می کنم الحال آغازِ مراد　شد بهم با سوز دل سازِ مراد
غلبهٔ شوقم محرك شد کنون　نیك باشد گفتهٔ من یا زبون
لیکن از شوق دلم مجبوری ست　شعرم ار ناقص بود معذوری ست
چشم دارم از تو ای اهلِ سخن　عیبی گر بینی درو رسوا مکن
ز آن که جمله عذر خود کردم بیان　ناقصی خود همه کردم عیان
حرف گیری بر کلام عاجزان　نیست جایز ای سخنور شعردان
نیست مارا دعوه ها و خود سری　کان بود مربندگان را کافری

دعـوه کـارِ جـاهـل و نـادان بـود / عـجز خوئی عـاقل و انسان بود
عـجـز خـاکـی را سر اعلیٰ کشد / دعـوه نـاری بـه اسفـل افـگـنـد
دعـوه شیطـان را ز حق افـگند دور / عـجـز باحق داد آدم را حـضـور
مـطـلبـم آنست زین طولِ کـلام / تـابداند عجز من هر خاص و عام
هـر کـه بیند عیبـی از تـقـریر من / هیچ یك نـقـصان ازیں تحریر من
گـر بـود قـادر بـه تـصحیحش کند / ور نـه دم از عیـب گیری کم زند
پـرده پـوشی بهتـر از پـرده دری / عـاجزی خـوشتر ز کبرو مدبری
بـعـد ازیں بشنود گر از من بیان / ختم کـردم گـفتـگوئی عذر هـان

بیان مقامات عشره طریقت

گـویـم اکـنوں در مـقـامـاتِ سلوك / موجـزی ازهـر مـقـامـات سلوك
در سـلـوك اول مـقـامِ تـوبـه است / تـوبـه بی تـوفیق حق نـاید بد ست
تـوبـه دارد نـزد حق مـقـبولیـت / تـاییـان را میدهـد حق منـزلـت
دوسـت میـدارد خـدا تـوّاب را / بـنـدهٔ تـایـب کـس اوّاب را
شـاب تـایـب هست بس محبوب حق / از حـدیـثِ مـصطفیؐ بر خـوان سبق
در بیـانِ تـوبـه آں فـخـرِ عـرب / در حـدیـث آورد مـامـن شی احب
نیـز التـائـب مـن الـذنـبِ کـمن / لالـه ذنـب بـگـفـت آں شـاه من
از خـدا در شـان ایـوب اے جـوان / انـه اوّاب نـعـم الـعبـد خـوان
گـفـت در قـرآن خدا ذکرش عیان / فهـم کـن تـوبـوا الـی الـلـه را بیـان
بـاتـو اکـنوں معنيِ تـوبـه نـصوح / گـویـم از قـولِ بـزرگـان بـا وضوح
تـوبة الـنـدم آمـد در حـدیـث / مـعـنـی اش بشنود دل ده بر حدیث
سـایـلـی گفت از جنید[۲] شاه دین / تـوبـه چـه بود ای رئیس العارفین
گـفـت تـوبـه هست نسیـانِ گـنـاه / بشنو شرح معنی اش ای نیك خـواه
یـعـنـی نسیـانِ گـنـه کـن آنـچـنـان / تـا نـمـانـد دردلـت اثـری ازان
کـن فـرامـش مـعـصیت را آں قـدر / هـرگـزت گـویـا نـبـود ازوی خبر

مطلقا کیفیت آن فعل بد | از خیال ووهم تو بیرون شود
آمد این تشریح گر در فهم تو | دیگری هم معنی قولش شنو
چونکه تایب از محبان خدا ست | در شهود و قرب او را جایگاست
یاد گیرِ جرم در قرب و شهود | جز جفا دیگر نمی دارد وجود
در شهود و قرب حق توّاب را | زین بود یادِ گناهان ناسزا
در وفا ذکرِ جفا نالایق ست | داند این را هر که او از شایق ست
چیست عصیان از خدا بودن جدا | توبه چه بود قرب جستن با خدا
چند مدت کرد فعل هجر و فصل | باز یادش میکند اکنون بوصل
ماند چندی اول از محبوب دور | باز چندی یاد دوری در حضور
حالیا قربِ خدایش وهبی است | یاد بُعد این جا بسی بی ادبی است
چونکه تایب با خدا گردد قریب | کی بیادش آید از هجر ای حبیب
قرب فارغ می کند از یاد هجر | وصل از دل می کند بنیاد هجر
تا بیادِ بُعد باشی در حضور | از کمالِ قرب هستی دور دور
جلوه گر چون جلوهٔ جانان شود | تایب توبه همه از جا رود

قول عبد الله تستری رحمة الله علیه

معنی آن انچه بو القاسم بگفت | سهل عبد الله عکسش در بسفت
توبه یادِ معصیت آمد ازو | ذنبك ان لا تنسی فرمود او
یعنی یادِ جرم داری با ادب | باش اندر خجلتِ او روز و شب
تا نیاید عجب بر طاعت ترا | هر زمان یادش دهد خجلت ترا

فرق قولین مختلفین

درمیان این دو قولِ مختلف | فرق اینست ای بخوبی متصف
گفت بو القاسم جنید از انتها | سهل عبد الله گفت از ابتدا
اول آن در شهود و قرب سفت | قایلِ دیگر ز جهدِ نفس گفت
تا مجاهد هست تایب ای جوان | غفلت از عصیان بود او را زیان

بـایـدش هـر لـحظـه یادِ معصیت — زانکه هست آن توبه کن مافی الصفت
همچو کس را هر زمان باید خطر — از گـنـاهـانِ پسین و پیشتر
چون مشاهد گشت از فضل آله — بایدش نسیان عصیان خواه مخواه
زانـکه آن فانی الصفت از خویش مست — از صفاتش یاد کردن شرك هست
یاد عصیان همچو کس را هستی ست — در عروج نیستی آن پستی ست
الـغـرض در قرب حق یاد گناه — هم گناه دیگر ست ای رشك ماه
زانـکـه تـائـب را سزاوار ست کو — از خودیِ خود رود ای نیك خو
پس چو اواز خویشتن غافل بود — یاد عصیانش کنون باطل بود
بلکه چون شد ذات و اوصافش فنا — یاد و سهوِ جرم هردو ناروا
زانکه یاد و سهو جرم این هر دو چیز — از خودی دارد تعلق ای عزیز
او ز خود رفته ست و جمله گشته هو — این و آن را مرجع باشد سوئی تو
بندهٔ تایب بگو اورا ندیم — کو همه گشت ست توّاب رحیم
میرسد اینجا سخن دور و دراز — باز گردم سوئی کارِ خویش باز

قول محمد رویم رحمة الله تعالی علیه ۴۰

گر ترا بیش ست از وی جستجو — از رویمش معنی دیگر شنو
گفت از توبه بباید توبه کرد — تاشوی از تایبان ای نیکمرد
یعنی از توبه زبانی نی دلی — توبه باید کرد مخفی وجلی
توبهٔ بی صدق از روئی ریا — از گناهِ کم نباشد اے فتا
پس ترا زین توبهٔ نا مقبلت — توبهٔ دیگر بباید کاملت
معنی قول رویم ای نیك خو — دیگری بهتر ازین عاجز شنو
یعنی توبه کن ز توبه اولت — کزوی پندار آمده بردر دلت
توبهی کزوی ترا آید غرور — توبه باید کرد ازوی بالضرور
انچه توبه از رویم آمد بیان — رابعه هم گفت و صفش هم چنان

قول ابو الحسن نوری رحمة الله علیه ۵ـ

گفت نوری توبه کن ای نیك خو — هر چه ذکر غیر حق باشد از و
توبه باید کرد هر شام و پگاه — از خیالِ غیر و ذکرِ ماسواه
گفت ابراهیم دقّاق ولی — معنی توبه باین شرح جلی
روی شو سوئی خدا بهرِ خدا — روئی که او را پشت نبودای گدا
یعنی سوئی حق چنان متوجه شو — تا نگردد سوئی غیرش روی تو
آن چنان کس غافل از وی پیشتر — بودهٔ از جهل خود ای نامور
همچنان اکنون ازو آگاه شو — در گذر از ماسوی الله گو

قول ابو حفص حداد رحمة الله علیه ۶ـ

بو حفص حداد در تعریف آن — این چنین فرموده است ای دوستان
نیست هر گز بنده را در توبه دست — زانکه توبه از خدا نی بنده است
بنده در توبه بود از خویش دور — حق توّاب اندرو دارد ظهور
بندهٔ بیچاره کی تایب شدی — گر نه توفیقِ خدا رهبر بدی
بنده را مرشرف توبه وهبی است — داد حق است این نه اورا کسبی ست

قول بو حسن بو شنجی رحمة الله علیه ۷ـ

بو حسن بو شنجه در کیفیتش — این چنین فرموده است ای ماه وش
توبه است از وقت یادِ معصیت — هیچ ناید در دلِ تو کیفیت
زانکه یاد جرم یا از حسرت است — یا ز جوشِ میل و طبع و شهوت ست
گر ز حسرت می کنی یادش دلا — تایبی و بهره داری از ولا
ور خدا ناخواسته تو ذکر آن — از ارادت می کنی ای دلستان
بس گنه گاری و تایب نیستی — در ادائی توبه صایب نیستی
از سرِ نو باز توبه بایدت — تا نیفتی در وبالِ معصیت
خواهش و رغبت به سوئی فعل زشت — بد بود از کردنش ای حق پرست

کار قلبِ پادشاه ملک تن
معتبر تر باشد از کارِ بدن

رغبتِ دل بر گنه سیئات هست
شاهدش اعمال بالنیات هست

می شود ماخوذ از هر چیز دل
هر زمان باید ترا تمیز دل

قول ذو النون مصری رحمة الله علیه ۸ـ

توبه از ذو النون مصری بردو کون
بشنوای خواهان معنیش کنون

از گناه و جرم کردن اجتناب
یا بود از خطرهٔ نار و عذاب

یا حذر کردن ز تقصیر و خطا
از حیا و شرم حق باشد ترا

یعنی از شرمِ خداوندِ کریم
با ندامت از گنه گردی ندیم

آری کی آید ز تو جرم و خطا
حاضر و ناظر اگر بینی خدا

گر خدارا عالم السر بنگری
هم چو یوسف از زلیخا رو کشی

توبه اول را انابت نام دان
دویم استحیا بود ای مهربان

توبه خوفی است از کشفِ جلال
توبه استحیای از دیدِ جمال

صاحبِ خوفست از ارباب صحو
اهل استحیاست اندر سکر محو

نیز گفت آن اهل حق ذو النون شاه
توبهٔ عام ست از جرم و گناه

توبهٔ خاصان درگاهِ خدا
باشد از غفلت شدن هر دم جدا

توبهٔ خاص الخواص از من تمام
هم اخص الخاص بشنو و السلام

توبهٔ خاص الخواص ای هم نفس
فعل خود از خود ندیدن هست و بس

ذات خود راهم ندیدن درمیان
توبه منسوب اخص الخاص دان

نیست دیگر توبه زین عالی مقام
کز خودی خود جدا گردی تمام

تاتوانی توبه کن از خویشتن
غیر از جانان مبین در جان و تن

من و ماؤ این و آن و او و تو
جمله را غوطه ده اندر بحر هو

در باب تقوی که منجمله مقامات عشرهٔ طریقت است

ای شفاعت بحث تقوی بعد ازین
گویم و شرحِ دهم از متقین

چون شدی تایب ز جرم ای پاکباز
اکنون از تقوی شعارِ خویش ساز

در سلوکش هست ای عالی مقام | واقف اندر وصف آن هر خاص و عام
حجت الاسلام و صفش ده و دو | در کتابِ خود ز قرآن گفت او
گر سند خواهی بروانجابه بین | گو چه راقم شد ز قرآن مبین
وصف تقوی حق مکرر گفته است | دُر تعریفش بقرآن سفته است
قصه کوته وصف آن تاکی کنم | مختصر گویم ز طولش تن زنم
معنیش ای طالبِ ذات و صفت | وهشت و پرهیز باشد در لغت
در سلوك از وی مراد ست ای همام | پاك گشتن از همه فعلِ حرام
تقوی آمد برهمه اندام هفت | شرح هریك بشنو از من گرم و تفت
چشم را تقوی ست این ای همدمان | کو شود کور از رخِ نامحرمان
از تقاوت گوش گردد نامزد | گر شود کر از شنیدن های بد
متقی باشد زبان همچون دگر | گنگ از ناگفتنی گردد اگر
دست از فعل بد از کوته شود | با تفاوت پیشگان همره شود
لنگ باشد پا گر از نارفتنی | بایدش از متقیان گفتنی
متقی افتد شکم را نیز نام | باشد از محفوظ از اکلِ حرام
گر فروج از فعل بد باشند پاك | صاحبِ تقویٰ شوند آن مشت خاك
شرح هفت اندام و تقویٰ ای اخی | جمله یك یك با تو گفتم بی کمی
تقویٔ قلب ست از اخلاق بد | پاك گشتن از همه کبر و حسد
تقویٔ عقل ست کان از فکر بد | هیچ اندیشه نه اندر دل زند
شرح تقوی این قدر گفتیم عام | بشنو اعلی تر ازین ای نیك نام

قول سهل عبد الله تستری رحمة الله علیه

سهل عبد الله در معنی آن | خوب رمزی گفته است ای مهربان
این که از غیر خدا پرهیز کن | غیر حرفِ حق بگو دیگر سخن
هان تو آرا می مکن با غیر حق | روز و شب می باش محوِ سیر حق
جز خدا دیگر نباید دیدنت | از خودت هرگز نشاید دیدنت

بـایـدت پـرهـیـز از غیـرِ خـدا / مـی تـوان مـانـدن ز اغیـارش جدا

غیـر حـق چیـزی مبیـن ای آشـنـا / کیـن کبیـره هسـت نـزدِ اتـقیـا

ذکـر غیـرش را نـه انـدر گـوش کن / لـب ز ذکـرِ غیـر او خـاموش کن

از خیـالِ غیــر دل را صـاف دار / تـا نیـایـد در دلِ تـو غیـر یـار

جـمـلـه از حـق بشنـوو از حـق نـگـر / ز آنکه جز حق نیست دیگر جلوه گر

یـار فهـم و یـار بیـن و یـار شـو / متـقـی از جـمـلـگـی اغیـار شـو

قول محمد اسحق رحمة الله علیه

از مـحـمـد ابـن اسـحٰق ایـن چنیـن / معـنـی تـقـوی بـگـوش آرای ذهیـن

گـفـت تـقـوی تـرك مـا دونِ خداسـت / نیك فـرمـودسـت قـولِ او بجاسـت

هـر چـه بـاشـد غیـر از ذاتِ خـدا / بـایـدت پـرهـیـز از وی ای گـدا

هـر چـه جـز حـق اسـت ازو بیزارشو / تـا خـوش ازایـن وهـم و زیـن پنـدار شو

نیسـت جـز پـنـدار تـو غیـرش دگـر / ورنـه جز حق کیست دیگر جلوه گر

عـلـم غیـریـت کـه در تـو سـاری اسـت / بـر همیـن تکلیف تقـوی جاری سـت

غیـر از وهـمِ تـو آیـد در نـظـر / الـحـذر زیـن وهـم و فهمت الحذر

بیـش ازیـن شـایـان نـباشـد دم زدن / از بـزرگـی دیـگـری گـویـم سخـن

قول بزرگی دیگر رحمة الله علیه

نیك مـردی مـعـنیـش گفـت ایـن چنیـن / ای بـرادر کـن هـم ایـن را دلنشیـن

اصـل تقوی نفس خـود را کشتـن سـت / وز منـاهـی بـودنـت کوتـاه دسـت

چـون هـوائـی نـفـس را بـرهـم زنـی / از کـمـالِ ورع و تـقـوی دم زنـی

مـعـنـی تـقـوی چـو در گـوشـت رسیـد / از ورعِ هـم حـرفـی مـی بـایـد شنیـد

هسـت تـقـوی اجـتـنـابـت از حـرام / ورع پـرهـیـز سـت از شبهـه تمـام

بیان اقسام تقویٰ

تـقـویٔ عـام سـت پـرهیـز از گـنـاه / هـم ز کـار زشـت و افـعـال تـبـاه

تقویٔ خاص ست از غفلت حذر — از فراموشی حق کردن خطر
تقویٔ خاص الخواص از ذکر غیر — پاك گردیدن ز علم فکر غیر
از خودیِ خود شدن یکسر جدا — هست تقوی واخص الخاص را

در مقامات زهد که منجمله مقامات عشرۂ طریقت ست

از مقامات طریقت بعد ازین — شرح و بسطِ زهد بشنوای ذهین
زهد چه بود ترکِ دنیائی حلال — بهر عقبیٰ کردن ای نیکو خصال

قول جنید رحمة الله علیه

معنیِ آن از ابو القاسم جنید — بشنوید و بر کلامش دل دهید
گفت زهدِ طالبانِ آخرت — دست خالی کردن ست از ملکیت
وز تتبع قلب را کردن تهی — یاد دار این قول پاکش ای رهی
شرح آن این ست ای معنی تلاش — دست خود را بر کش از ملك و معاش
ز آنکه چون در ملك دست خود زنی — معتمد گردی که هان گشتی غنی
بس غنی بودن بملك و مال و جاه — افتقارت باشد از حق خواه مخواه
یا بود تشریح و تفسیرش چنین — دست خالی کن ز ملك ای هم نشین
خود تو مملوكِ خدائی مالکی — مالکیت کردن آید هالکی
در حقیقت نیست دنیا ملك کس — مال بنده مال مولا هست و بس
بس تو دستِ خویش از دنیا بکش — مشمر از دینار چار و پنج و شش
لذت دنیا چو یکسر فانی ست — طالبش بودن عجب نادانی ست
گر تهی دستی تو از دنیائی دون — کن خلوی قلب از میلش کنون
ز آن که اصل زاهدی ای هم نفس — نفرتِ قلب ست از دنیا و بس
حرف ظاهر گر کسی ترکش نمود — دل گرفتار ست دروی ز ینچه سود
ترك باید فی الحقیقت از دلت — نفرتِ قلب ست زهدِ کاملت
با وجودِ نفرت قلبی اگر — ظاهرا نزد تو باشد مال و زر
بس تو بیشك چون سلیمان زاهدی — زهد قلبست میدهد زین شاهدی

سر سقطی هم چنین فرموده است　　دل تهی کن ز آنچه گردی خالی دست
شرح او چون شرح مذکورست و بس　　نیست دیگر حاجتش ای هم نفس

قول حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه

شاه مردان مرتضی در باب زهد　　این چنین فرمود با اصحاب زهد
مطلق از دنیا تو بی پروای شو　　پاکباز و با ملك همتای شو
هان بدنیا این قدر بیباك باش　　آن قدر در ترك او چالاك باش
کز حظوظش مومنی یا کافری　　گر برد بهره ترا نبود سری
این قدر زهدت اگر حاصل شود　　جملگی بخل و حسد از تو رود

قول حضرت شبلی رحمة الله علیه [٩]

گفت یحیی زهد کن از ماسوا　　نام زاهد تا ترا گردد روا
یعنی ترکِ غیر حق کن جملگی　　تاشوی کامل بوصفِ زاهدی

قول حضرت یحییٰ رحمة الله علیه [١٠]

گفت یحیٰی زهد ترکِ بدّ را　　از ضرورت بگذر از بهرِ خدا
ز آن که هم برلابدی هم اعتماد　　زاهد آن را میشود ای نیك زاد
زین قدر هم زهد می باید نمود　　صرف برحق معتمد شو ای ودود
گر ز بُدّت زهد باشد ای احد　　در تو گردد جلوه گر شان صمد
زنده بی بُدّ ند این جمله فلك　　حاجتِ بُدّی نمیدارد فلك
گرشوی فارغ زبد ای آدمی　　با ملك آید ترا هم همدمی

قول ابن مسروق رحمة الله علیه [١١]

وصف زهادای ندیم حق پرست　　ابن مسروق این چنین فرموده است
زاهد آن ست ای رفیق با ادب　　هیچ بروی شر نگردد از سبب
زاهدانرا یعنی ای معنی طراز　　جز مسبب با سبب نبود نیاز
چونکه مخلوق ست موصوف نیاز　　وصف خالق بی نیازی هست و ناز

پس نیازم با سبب بیجا بود — گو بحاجت مندی قبلِ ما بود

با سبب را بنده شد محکوم ناز — کرد محتاجی به محتاجی نیاز

بل مسبب را ببایدکرد یار — تا همه از وی بر آید کاروبار

از سبب واجب بود بیزاریت — فرض آمد با مسبّب یاریت

قول منصور حلاج رحمة الله علیه

گفت منصور انا الحق گو نکو — ترک دنیا هست زهدِ نفس تو

ترک عقبی هست از زهد دلت — از خودیت زهدِ جانِ کاملت

قول حضرت شبلی رحمة الله علیه

گفت از شبلی کسی ای نیك نام — زهد در دنیا چه باشد ای امام

گفت این دنیا چه قدرست ای فتیٰ — کزوی آید زهد کردن مرترا

از پرِ پشه چو قدرش کم بود — زهد کردن دروی کیف و کم بود

این چه چیز است و چه مقدار ست این — تاکسی ترکش کند ای هم نشین

هر چه کمتر از پرِپشه بود — دم ز اخذو ترك آن نادان زند

طالب و زاهد ازین نادار کیست — اخذو ترك هم چو این مقدار چیست

قول حضرت ابو بکر واسطی رحمة الله علیه [۱۲]

گفت ابو بکر امامِ واسطی — در بیانِ شانِ زاهد ای اخی

بهرِ آدم گشت این دنیا کثیف — نیست در عالم چواو دیگر کثیف

دعوی زهدش ترا بیجا بود — چیست ترك آن که پر رسوا بود

تابکی از ترك نا پاکی تو خوش — تاکجا از زهد آن گوئی خمش

از پرپشه کم ست او نزد حق — تاکی از اعراض آن گوئی سبق

جز کثیف او هیچ ای درویش نیست — زهد آن از ترك بخشی بیش نیست

تاکی از ترکِ نجاست مدعی — نیست جائی فخر زهدش ای ذکی

قول حضرت شبلی رحمة الله علیه

سایلی از شبلی فرخنده حال / گفت زاهد چون شوم ای خوش خصال
گفت زهد تو نباشد هیچ شی / حرف ناممکن بگویم تابکی
زهد از چیزی که مقسومی تو هست / ناروا وغیر معلوم تو هست
زاهد از چیزیکه نبود قسمتت / هست بی معنی و سهو و غفلتت
آن چه تقدیرت شد از حق القدیر / اخذ او باشد ترا مرنا گزیر
پس ازان زهدت ندارد فایده / روکشیدن کی شود از مایده
آن چه از حق ست در قسمت ترا / پس تو زاهد می شوی از وی چرا
اکنون از زهد تو غیر از نام نیست / هیچ از زهدت حصولِ کام نیست

قول حضرت شبلی رحمة الله علیه

باز گفت آن شبلی پیر هدیٰ / از کسی در شان زهد ای پارسا
زهد از دنیا سر اسر غفلت ست / بندگان را نام زاهد تهمت ست
ز آن که دنیا نزد آن شه لاشی است / زهد از لا شی بجز غفلت کی ست

در بیان اقسام زهد

اکنون یك جا می کنم اقسام زهد / نامور شو ای اخی از نام زهد
ترك دنیا از برائی آخرت / زهد عامان هست ای نیکو صفت
ترك عقبی بهر مولی ای امین / زهد خاصان ست بیشك بالیقین
ترك کردن خویشتن را ای فلان / زهد از خاص الخواص آمد بیان
از اخص الخاص آمد زهد این / کو کند زین زهد هم زهد ای امین

در باب فقر که منجمله مقامات عشره طریقت ست

بعد ازین گویم سخن در باب فقر / تا خبر یابند ازو اصحاب فقر
فقر محمودست نزد حق پاك / درجهٔ عالی ست فقرای مشت خاك
از حدیثِ مصطفیؐ تعریف آن / رو مکرر گوش کن ای مهربان

فقر زین المومن آمد در حدیث | هست دیگر هم ازین بهتر حدیث
بشنو قول پاك آن صافی نژاد | حرفتانِ لی هوا لفقر و جهاد
فقر فخری را اگر کردی قبول | فقر اسرع نیز بشنو زان رسولؐ
بسکه مقبولِ پیمبرؐ فقر بود | خواستی آن را ز حق آن اهل جود
بشنو استدعائی او از بیت من | رب اجعل رزق اهلِ بیتِ من
فقر باشد خاص از اوصاف عبد | نیست لایق جز فقیری لاف عبد
از غنا گر بندهٔ لافی زند | کاذب ست و مدعئ بی سند
زانکه آمد انتم الفقراء ز حق | حفظ باید کرد ازین آیت سبق
نیست اصل بنده جز فقرو فنا | بنده حاجت مند و مولا پر غنا
چونکه اصلِ تو نیاز ست ای امیر | ظاهر و باطن بباید شد فقیر
فقر ظاهر چیست ای لختِ جگر | بودنت بی مال و ملك وسیم و زر
نی ترا مالی بود نی مملکت | نی ترا قدری بود نی منزلت
عاجز و محتاج باشی چون گدا | کس مددگارت نباشد جز خدا
فقر باطن چیست ای معنی طلب | نی حسب آن تو باشد نی نسب
نی زآنت قول باشد نی صفت | نی ز تو جوری رودنی معدلت
نی ز آنت حسن باشد نی جمال | نی بزرگی و نه خوبی نی کمال
نی ترا وضعی بود نی هیچ خو | نی بتو منسوب گردد ذات تو
نی زاهلِ فقر باشی نی غنا | جمله وصف و ذات تو گردد فنا
نی بود دنیا ز آنِ تو نه دین | هان سوادالوجه باشی بعد ازین
این فنا گر طی کنی آید بقا | فقر چون آخر شود گردد خدا
سالکان را بیش ازین نبود مقام | کوز خود گم شد خدارا والسلام
گویم اکنون قول هائی اهل دین | از فلك باز آمدم سوئی زمین

قول حریری رحمة الله علیه

از حریری معنیش در گوش کن | التفاتی سوئی آن از هوش کن

گفت از معدوم تو چیزی مگو
تا نگردد کم شئی موجود تو
یعنی گر باشد ترا قوت شبی
قوت دیگر شب نخواهی از کسی
چون شود معدوم از تو قوت شب
بایدت هم دیگری کردن طلب
ز آن که بی این زیستن مشکل شود
در عبادت نفس تو کاهل شود
مقصد از قوتِ ضروری قوت ست
و از قوی گشتن عبادت نیت است
پس مخواه از رفق دنیا ای اخی
تا نه عاجز از ادائی واجبی
گر شدی عاجز ادائی فرض را
پس طلب کن قدر آن از رفقها
در چنین حالت قناعت پیشهٔ
سخت بی فکری و بی اندیشهٔ
معنی قولش دگر هم یك فقیه
به زاول گفت ای نیکو شبیه
یعنی موجود حقیقی هست حق
غیر او معدوم باشد متفق
گر چنین موجود مفقودت شود
حاجت معدوم بهبودت شود
پس چو این موجود آمد لا زوال
کی روا آید ز معدومت سوال

۱۳ ـ

قول حضرت ابن الجلاء رحمة الله علیه

بشنو شرح فقر دیگر هم دلا
انچه منقول ست از ابن الجلا
گفت فقرست هیچ گر نبود ترا
چون شود آنهم نباشد ای گدا
در تعرف شرح آن دیدم چنان
که نباشد هیچ ملکش در جهان
گرپدید آید ز ملکت هیچ کام
نذر محتاج دگر کن آن تمام
گر چه او محتاج تر نبود ز تو
لیك باید دادنش ای نیك خو
یعنی گر نانی ترا آید بدست
بعد از ایام چند ای فاقه مست
دیگری کز تو بود محتاج کم
نذر او کن آن همه بی رنج و غم
پس بملکت هیچ از سابق نه بد
باز چون آمد هم از ملکت نشد
جایز آمد وصف فقرت این زمان
آن چه از ابن الجلا آمد بیان
جمله حاصل زین سخن ای آشنا
این چنین باشد بعقل وفهم ما
هر که باشد از فقیری زینتش
بر نصیبِ خود نباشد حرکتش

از نصیبِ خود شد او کوتاه دست — حرکتش بهرِ نصیبِ دیگر است

قول ابو محمدؐ رویم رحمة الله علیه

آن چه آمد از محمدؐ بورویم — اکنون بر تشریح و توضیحش شویم
فقر چه بود نیستی جمله هست — ترک مفقودات هم ای حق پرست
یعنی از خود جمله مفقودات را — فانی و نابود کردن ای فتیٰ
هر چه دارد غیر حق پیشت وجود — نیست باید کرد آن را جلد و زود
هر چه موجود است ازوی شو جدا — تا نه شغلش باز دارد از خدا
بر وجودِ غیر نتوان دل نهاد — جان زو جدانش نباید کرد شاد
انچه مفقود است از چشمِ شما — ترک شوق و رغبتش باید ترا
زان که از آنِ تو گر آن چیز نیست — از طلبگاریش حاصل نیز نیست
هر چه از آنِ تو هست آن بی طلب — نزد تو خواهد رسید ای خوش لقب
پس ترا از حق طلب باید نه غیر — شغل گر شاید بحق شاید نه غیر

١٤ ـ

قول کتانی رحمة الله علیه

گر بسی خواهی تو قیل و قال فقر — از کتانی گوش کن این حال فقر
چون الی الله افتقارت شد درست — پس غنی بالله شوی ای مرد چست
زآنکه حالا این غنا وفقر نام — یك بجز دیگر نمی گردد تمام
گر بحق محتاج باشی ای گدا — از همه عالم ترا آید غنا
هر قدر که بی نیازی از جهان — آن قدر باحق نیازت هست هان

١٥ ـ

قول ثوری رحمة الله علیه

گفت ثوری این چنین نعت الفقیر — گر تو هستی از فقیر ای دل پذیر
السکون عند العدم باید نمود — بذل و ایثار و عطا عند الوجود
وصف فقر این ست ای همرنگ من — دل بیار امی تو در نا یافتن
گر نباشد نزد تو موجود هیچ — خواهشت نبود ازان مفقود هیچ

ور بدست آید ترا چیزی ز مال | بذل و ایثاری دگر کن بی سوال
بی نیاز از شی ترا جانت شود | یافت و نا یافت یکسانت شود
نی غمی آید ز فقدانش ترا | نی خوشی باشد ز وجدانش ترا

قول بعض کُبراء رحمة الله علیه

بعض کبرا گفت از فقر این چنان | صاحب فقرست آن کس در جهان
کو بود محروم از رفق و سوال | شرح او اینست ای نیکو خصال
یعنی با وصفِ نیاز و حاجتش | باوجودِ مفلسی از دولتش
نی کسی با او کند رفق و کرم | نی کسی نذرش برد هیچ از درم
نی خود او از هیچ کس سایل بود | نی دلش بر هیچ شی مایل بود
از سوال و رفق و ملك این هر سه چیز | باشد او محروم ای اهلِ تمیز

در باب توکل که منجمله مقامات عشره طریقت ست

از توکل بعد ازین گویم بیان | کز مقامات طریقت هست آن
هر که در ایمان حق باشد درست | باشد او اندر توکل گرم و چست
بشنو از حق آیتِ فتوکلوا | مومنین ان کنتم ای فرخنده خو
هر کجا آمد بقرآن ذکر آن | جمله مامور اند آنجا مومنان
ز آنکه معنی توکل اعتماد | بر خدا کردن بود ای نیك زاد
وا سپردن جمله کارِ خود بحق | در توکل اصل هست این متفق
غیر ایماندار حق ای آشنا | معتمد بر حق کسی باشد کجا
هر قدر که با حقت ایمان بود | از توکل آن قدر سامان بود
هست متوکل ز محبوبِ خدا | دوست میدارد خدا این شخص را
فهو حسبه چون خدا فرموده است | باید آوردن توکل رابدست

قول سرّی سقطی رحمة الله علیه

گویم اکنون شرح آن ای یار جان | آن چه سری سقطی فرموده ست آن

التوکل نزد آن اهلِ خرد — انخلال عن حول والقوة بود
یعنی گر داری توکل بر خدا — پس ز حول و قوّتِ خود شو جدا
هر چه ممنوع و نباشد نزد تو — منع او از خود ندانی بل ازو
وانچه آید پیش تو از هیچ چیز — هم ازودانی تو ای اهلِ تمیز
فارغ از کسب و تلاشِ خویش شو — معتمد نی بر معاشِ خویش شو
گر ز حول و قوةِ خود فارغی — پس تو هم چون طفل بی فکر و غمی
نیست تا در طفل حول و قوتی — پرورنده هست اورا عورتی
حول و قوّت گشت چون پیدا درو — شد گرفتارِ تلاش و جستجو
از تلاشِ رزق دستِ خود بکش — در کنارِ ربّ خود مان طفل وش
ور کنی سعی و تلاش و هم کسب — پس دران هم معتمد باشی برب
معتمد هر آن باشی بر خدا — خواه از کاسب تو باشی خواه لا

قول ابن مسروق رحمة الله علیه

در توکل ابن مسروق این چنین — حرف زن گردیده است ای هم نشین
آن چه از احکام جریان القضا — باشدش تسلیم کن ای بارضا
یعنی گر هستی تو از متوکلان — این چنین باشد ز تو ظاهر نشان
که قضائی گر خدا بر تو کند — ار کسی گوید ترا حربی زند
پس ترا بروی نیاید اعتراض — جمله در تفویض کوشی چون عیاض
زانکه چون خود را سپردی با خدا — جان و تن کردی بامرِ او فدا
پس ز ملکت رفتی مالك گشت او — هیچ از چون و چرا نسزد بتو
مالك ست او هر چه خواهد آن کند — بر تو صد گونه قضائی خود زند
نی تو شادان باشی ونی مضطری — نی بمحبوبت نه مکروهت سری
گر انیسی او فریسد بر درت — ناید از المی ازو در خاطرت
ور نماید روئی مکروهی ترا — رنجشت ناید چه جائی هائی ها

قول سهل تستری رحمة الله علیه

در توکل سهل گفت ای پارسا / باش مسترسل تو در دست خدا

یعنی هر جانب برد آنجا برو / خواه بد آید ترا آن یا نکو

ز اختیار خود سراپا شو جدا / محو کن خود را بمرضی خدا

قول عبد الله قرشی رحمة الله علیه

گفت عبد الله قرشی ای عمو / هان پناهِ خود بسوئی حق مجو

یعنی چندانت حضورِ حق بود / تا نه حاجت برهنه جستن شود

ز آن که غایب باشی تا از پادشاه / در مهالك سوئی او جوئی پناه

چون که حاضر باشی پیش او مدام / پس پنه بردن باوچه بود مقام

در حضور و قرب کی آید بلا / تا پنه جوئی ازان سوئی خدا

قول ابو القاسم جنید رحمة الله علیه

گفت بو القاسم جنیدِ شاهِ دین / در توکل شرح بسطِ این چنین

در ازل بودی چنانکه تو بحق / اکنون هم باوی شوی چون ما سبق

تا خدا هم چون ازل باشد بتو / شرح قولش این بود ای نیك خو

یعنی انچه قسمتت بد در ازل / بود تدبیرِ تو آنجا بی دخل

انچه موجودت شد اکنون همچنان / دست خود را بر کش از تدبیر آن

تاکه بی تدبیرت ای اهلِ خرد / اکنون هم او مثل سابق پرورد

یاکه باشد معنیِ او آن چنان / درازل بودی توفانی ای جوان

از تدابیر خود وهم اختیار / حق مدبر بُد ترا در جمله کار

اکنون چون موجود گشتی در جهان / همچو سابق باش این جا هم تو هان

یعنی این جا مطلق از خود شوفنا / تا نماند هیچ تدبیرت بجا

هر چه خواهد او کند باتو کنون / تو شوی از اختیارِ خود برون

در باب صبر که منجمله مقامات عشرهٔ طریقت ست

بعد ازین از صبر گردم حرف زن — که چه آید معنی آن در سخن
صبر نزدِ حق بود عالی مقام — وصف او حق گفته است اند ر کلام
بشنو ان الله را نیکو بیان — هست حق با صابران ای دوستان
صبر را صدها جزا یابی ز حق — میتوان آموختن این خوش سبق
قصه کوته ای بری از ابتلا — هست معنیش تحمل برملا
یعنی در رنج و بلا ای رشك مه — جازع و فازع نگردی هیچ گه

قول سهل عبد الله تستری رحمة الله علیه

سهل عبد الله چنین شرحش نمود — صبر چه بود انتظاری بر کشود
یعنی از حق بودنت امیدوار — بر کشودِ کار خود در حال زار
زانکه صابر گشتنت اندر بلا — هست بر جسم مقاماتِ عُلا
زین نمی نالی تو در رنج و محن — هست با عُسرِ تو یُسر ای ممتحن
کی کنی باحق هلا چون و چرا — چشم بر یسر است در عسرت ترا
در بیانش ای بخوبی گشته جفت — دیگر ان یصبر فی الصبر گفت
یعنی صبر خود ز خود نکنی نظر — شد صبور اندر دلِ تو جلوه گر
تو نهٔ صابر بزورِ خود برنج — بل خداداد از تحملهات گنج
شاهدِ این معنی ای در صبرمست — آیهٔ ما صبرك الا بالله ست
صبر خود از خود ندیدن درمیان — صبر فی الصبر ست ای دلدار جان
گر زنی ایوب وار از صبر دم — مسّنی الضرّ عاقبت گوئی توهم
صبر اندر صبر را ای هم نشین — در تعرف شرح آمد این چنین
در بلا امید نبود بر کشود — صبر فی الصبر ست این ای اهل جود

در باب شکر که منجمله مقامات عشرهٔ طریقت است

اکنون اندر شکر توضیحی دهم — بند ناشکری شکسته وارهم

بشنو اندر معنیش ای اهل دید	انچه فرموده ست شاهِ بوسعید
اعترافِ منعم آمد شکر ازو	نیز اقرارِ ربوبیتِ بدو
یعنی دانستن بحق الله را	هم بوصفِ منعمی آن شاه را
معنی دیگر ندیدن غیر حق	پنج گونه شکر باشد متفق

قول بعض کبراء رحمة الله علیه

بعض کبرا معنی آن بالیقین	هم چنین فرموده است ای هم نشین
شکر غیبت هست از شکرای ودود	گر بود منعم مراو را در شهود
غیبتش از شکرای لختِ جگر	گردد از بس رویتِ منعم مگر
در شهودِ منعم از خود در رود	تا بکلی غیبت از شکرش شود
رویتِ منعم چنان غلبه کند	شاکر و شکرش همه از جا رود
کی در آید شکر اکنون در بیان	غیبت اندر غیب افتاد این زمان

قول یحیٰی معاذ رحمة الله علیه

گفت یحیی بن معاذِ شاه دین	این چنین در شکر شرحِ دلنشین
تا بشکری نیستی از شاکران	تست شاکر نشکر مادمت خوان
غایة الشکر الخیر گفت او	شرح آن باشد چنین ای نیك خو
شکر هم از نعمت الله هست	داند این را هر که بس آگاه هست
هان برین نعمت هم ای نعمت شناس	شکر باید کرد بی حد و قیاس
پس نباشد شکر را حد و حصر	غیر حیرت چیست این جا در نظر
از جنید آمد بیان در باب شکر	بشنوید این نکته ای ارباب شکر
گفت شکر ست اینکه را نعمت بجا	صرف باید کرد ای اهل وفا
یعنی حقت انچه نعمت داده است	از جوارح چشم و گوش و پاو دست
مال و ملك و دولت و دنیا تمام	صرف باید کرد هر جا والسلام
از جوارح کرده باید کار نیك	نی گناه و فعل بدای یار نیك
هم چنین بر جای نیك اموال را	خرچ باید کرد ای اهلِ سخا

در باب رضا که منجمله مقامات عشرهٔ طریقت ست

بعد ازین گویم سخن اندر رضا — بشنواز هوش و بده تن در رضا
گویم اول وصف زن ای یارجان — از جنید شاه دین شیخ زمان
در رضا او گفت رفع الاختیار — اختیارِ خویش جمله در گذار
انچه حق خواهد توهم خواه ای اخی — هر چه حق گوید تو هم گو ای صبی
اختیارِ خود بکن از خود جدا — باش راضی تو بمرضیِ خدا
مالك ست او خواهدت راحت دهد — خواهدت رنج و غم و محنت دهد
تو بهر صورت رضائی حق طلب — بگذر از چون و چرا در کار رب
نیز گفت او این بود معنی الرضا — نعمتت گردد همه رنج و بلا
یعنی چندان با رضایت خو بود — هر چه از یارت رسد نیکو بود
گفت حارث این چنین معنی الرضا — دل سکونی زیر فرمانِ خدا
یعنی در جریان حکمِ کردگار — باش از دل با سکون و با قرار

قول ذو النون مصری رحمة الله علیه

گفت هم ذو النون مصری در رضا — شاد باشد دل بجریان القضا
برقضا باشد رضائی حاصلت — در بلا ها لذتی یا بددلت
کی بود عشاق را دشنام بار — کم زلطف و شفقت و انعام یار

قول ابو محمد رویم رحمة الله علیه

انچه آمد در رضا از بو رویم — اکنون بر تشریح و توضیحش رویم
گفت استقبال احکامِ خدا — بالفرح باشد رضا ای با صفا
یعنی انچه رونماید از قضا — از خوشی پیش آید آن احکام را
مثل محبوبی که می آید ز دور — عاشقش از پیش گیر د در سرور
هم چنین احکام حق را سر بسر — از خوشی پیش آتو هم ای نامور

در باب خوف

بعد ازین راقم شوم در باب خوف بشنو از گوش دل ای اصحاب خوف
گفت ابو عمر دمشقی ای جوان این چنین تعریف خوفِ خایفان
هر کرا باشد زنفسش خوف و بیم زیاده تر از دشمنِ دیوی رجیم
خائف ست و خوف او باشد صحیح نام او از خایفان گردد صحیح
زانکه نفست دشمنِ دایم بود هر زمان بر کار خود قایم بود
دشمنئي نفس تو هر لحظه پیش میز ندهر دم ترا از زهر نیش
نیست شیطان حاملِ جان و تنت هست جاهل در تو نفسِ دشمنت
میکند شیطان ز دورت دشمنی نفس دارد در حضورت دشمنی
نفس را نبود ز تو بیگانگی هست نفست مدعیِ خانگی
گر اعوذی خوانی شیطان رم شود دشمنیش از تو آخر کم شود
هست دفعِ نفس تو دشوار تر از اعوذش هیچ نبود کارگر
هست نفست دشمنِ جان در بغل دارد او صد همچو شیطان در بغل
چون که شیطان از تو دور ست ای گدا خوف ازوی کم کن از بهرِ خدا
خوف دار از نفس خود ای پارسا کوز تو یك لحظه هم نبود جدا
دشمنی کو باتو هم آغوش گشت بدبود از مدعی دور دست
در برت هست او برائی دشمنی هر گز از وی نیست جائی ایمنی
جنگ با شیطان ترا آسان بود دفع اواز سعی تو امکان بود
مکر شیطان را بود هیچ انتها حصر نبود حیله هائی نفس را
چون کشد شیطان بجرم از طاعتت توبه زایل هست بهر معصیت
نفس بد کیشِ تو اے اهلِ صفا از عبادت می کشد سوئی ریا
از گنهه توبه توان کردن ولی از ریا توبه بود بس مشکلی
نفس اعدا در حدیث آمد بیان دشمنیش هست بر دانا عیان
ما اُبری نفسی یوسف خوانده ست بر زبان حرفی ز هجوش رانده ست

جز طبیعت نیست شیطان را نصیب
در شریعت هست محروم آن غریب

تــانگــردی تــو ز خــود فــانی تمــام
بــاقــی مــانــد حــظ نــفــس بدلگام

پس ترا از نفس خود خوف و خطر
هــر زمــان بــایــد ز شیــطان بیشتر

تــانمیــری تــو هــمــه از خویشتن
ایــمــن از نــفست نمی باید شدن

قول احمد حمدویه رحمة الله علیه

احــمــد حــمــدویــه پیر نیك مــرد
در بیــان خــوف ایــن تــقــریر کــرد

در حــقــیقت هست اهلِ خوف آن
کزوی خود تر سد مخوفاتِ جهان

یــعــنــی اثــرِ خــوف کــامل هست این
کــز تو خود تر سد مخوفت ای زمین

هــان تو خایف چون عمرؓ خطاب شو
تــانــه پُــرسد از تو خود شیطان تو

خــوف شیــطــان بــود جمله خلق را
بُــد مــخــوفــاتِ جهــان آن نــا سزا

لیــکــن از ظــلِّ عــمــرؓ آن نــابکــار
پاو سر گم کرده می کردی فرار

چــون نــه شیطان را از وبودی خطر
بــود مــحــرق آتِــشِ خــوف عمرؓ

هــر کــه خــایف تر بود اندر درون
اثــر او پیــدا نــمــایــداز بــرون

چیست اثرِ خوف اینست هست بس
غــلبه بر اعداو صولت هست و بس

غــلبــۀ خــوفــست از دیــدِ جــلال
هست محرق همچو خوف آتش مثال

قول عبد الله رحمة الله علیه

گــفــت عبــد الــلــه ای اهل وقوف
خایف آن باشد نترسداو مخوف

یعــنــی شــاغــل با خدا باشد چنان
کــه نیار د رخ بسوی غیــر آن

در مــحــیطِ قــرب حــق ســر تــا قدم
غــرق ســازد خــویشتن را د مبدم

تــا نبــایــد سوئی غیــر ش التفــات
یا بجنگ ویا بصلح ای نیك ذات

چــون نــه فکرِ جنگ و دفع او کنی
آیــد از تــو دشــمــنــت را ایمنی

هــم چــو پیــغــمــبــرؐ کــنون دیوِ عدو
ایــمــن و بــی خطره گردد هم ز تو

فرق قولین مختلفین

فرق قولین اینچنیس بشنو زمن
تا شوی واقف ازین هر دو سخن

باشد اول از سلوك و ابتدا
دویم از عالی مقام انتها

اول از دشمن نه فارغ شد هنوز
جنگ باوی می کند شب تا بروز

مستعد باشد بجنگ او مدام
هر دم و هر لحظه و هر صبح و شام

نیست فارغ یکدم از فکرِ عدو
هست بهر دفع او مشغول او

نیست فارغ چون ز فکرِ دشمن او
پس چسان گردد ز جنگش ایمن او

مستعد بر دفع شیطان بد عمرؓ
داشتی شیطان از و زین ره خطر

زین نگشتی سوی او قصدِ لعین
دفع او می کرد آن شیخ امین

دوم از اعدا فراغت یافته
مرکب دل راز فکرش تافته

گشت فارغ او ز جنگِ دشمنان
باز نافتداو بجنگ دشمنان

او بکلی فارغ از فکر عدوست
نیست فرصت یکدمش از شغل دوست

غرق هست او در خیال یار خود
هیچ کارش نیست از اغیار خود

فارغش دانست چون دشمن زخویش
گشت حاصل ایمنیش کم و بیش

گشت زین ره ایمن اواز جنگ او
این نمی داند که بروی دست کو

از جهالت قصد سویش می کند
دشنه برپائی خود از خود میزند

چون محمدؐ کوز شیطان عدو
بود فارغ جملگی از دفع او

ز آنکه بروی گشته بد آں فتح یاب
بعد ازین کو فکر دیوِ ذو العذاب

بالتفاتش سوئی شیطان بود کی
بود سوئی حق ز بس مشغول وی

قصد دیوی سوی او از جهل بود
بود ایمن دیوزان صافی وجود

قول ابن الجنیق رحمة الله علیه

بشنو دیگر و صفش ای یارِ صدیق
انچه منقول ست از ابن الجنیق

گفت خایف آنست ای ناجی ز مقت
خوف او باشد بحکمِ کل وقت

گاه ترسد ز و مخوف ای پُر وقوف | گاه ایمن تر بود از وی مخوف
یعنی گاهی خوف حق بروی چنان | غالب آید بردل و برجسم و جان
که سراپا صورتِ هیبت شود | هیبت او سینهٔ اعدا درد
جمله عالم زو بترسد این زمان | هیبتش افتد بهر خورد و کلان
گاهی غالب گرددش خوفِ خدا | پس نیاید هیچ خوف از ماسوا
یعنی چندان خوف حق غالب بود | کز از مخوفاتِ دگر فکرش رود
چون شدا و فارغ ز فکر دفع غیر | پس مخوف ایمن از وگشت و دلیر
کالعدم نزد مخوف او اینك ست | ز آنکه در خوفِ خدا مستهلك ست
بسکه از خود گم شد آن اهلِ وقوف | ایمن از وی گشت سر تا پا مخوف
چون ز خود خالی شد آن مرد شریف | پس کجا شیطان شود باوی حریف
زانکه گشت او مردهٔ بی حس و جان | کس نمی باشد حریفِ مُرد گان

قولِ ابو محمد رُویم رحمة الله علیه

اکنون و صفش انچه آمد از رویم | در پیٔ تشریح او قاصد شویم
گفت خایف آنست ای اهلِ هدیٰ | کونداردخوف جز ذاتِ خدا
یعنی خایف باشد از بهرِ الٓه | نی برای نفس خود ای خیر خواه
خوف بهرِ نفس چه بود ای امین | از عقوبت ترس خوردن بالیقین
چیست خوف از بهر حق ای پارسا | بودنت ترسان زاجلال خدا

در باب رجاء

ای تو از خوف الٰهی سر فرو | در رجا اکنون زمن حرفی شنو
داشتن امید فضل و رحم حق | این بود معنی رجارا متفق
حضرتِ حق ست رحمان و رحیم | لطف و فضلِ اوست بر عالم عمیم
میتوان بودن ز فضلش در سرور | کو کریم است و رحیم است و غفور
بایدت هر حال امید از الٓه | چشم نتوان داشتن از ماسواه
در بیانش انچه عبد الله خفیف | کرد ایما بشنو ای مرد ظریف

گفت معنیِ رجا آن حق پرست　　شاد بودن از وجود وصل هست
چون وجود وصل حقت دست داد　　میتوان گردیدنت خوشوقت شاد

در بیان بعض اخلاق اولیاء الله تعالی

از تواضع اولاً گویم سخن　　تا تو متواضع شوی و خود شکن
سایلی پر سید وصفش از جنید　　در جوابش انچه گفت او بشنوید
کسر جانب هست وهم خفض الجناح　　این مثل فرمود آن اهلِ صلاح
یعنی باهر کس شکسته باش و نرم　　کن تحمل در جهان بر سرد و گرم
هم چو مرغ پر بریده در جهان　　عاجز ولا چار و مسکین باش وهان
از تکبر دل مده فرعون وش　　در جهان گردن فرو نه سرمکش
با نیاز و عجزای شهباز شو　　نی ز کبر وغره در پرو از شو
بار خود را بر کسی دیگر منه　　در جهان از خود سر یها سرمنه
بلکه بار غیر را بر خود بنه　　غیر را میدان ز خویش اعلی وبه
گر زمردم بر تو آید ظلم و جور　　تو بپاداشش مکن از ظلم طور
دائما از خویشتن عجز و قصور　　پر وبالِ خویش بشکن از غرور

قول ابو محمد رویم رحمة الله علیه

در تواضع شرح دیگر می کنیم　　انچه فرموده ست در شانش رویم
ذلت دل بهرِ علام الغیوب　　در تواضع گفت آن پاك از عیوب
یعنی بودن قلب را خوار و ذلیل　　در حضورِ حضرتِ نعم الوکیل
ز آنکه پنهان هست در دل صد عیوب　　و زهمه آگاه علام الغیوب
حق خبر دارست از کردار دل　　چون نباشد پیش او خوار و خجل
بندۀ عاصی به پیش پادشاه　　کی ندارد خوار خود را از گیاه
او گنهه گار است و مولایش خبر　　باشد این جا جائی صد خوف و خطر

قول سهل عبد الله تستری رحمة الله علیه

سهل عبد الله شیخ رهنما　　گفت تقبل التواضع الرضا

یعنی آید انچه بر تو از خدا
خواه از الطاف باشد یا جفا

کن بدل اقبال و راضی شو بدان
جانفشانی کن بامر او بجان

در تواضع دیگری گفت این سبق
کن قبول حق ز حق از بهر حق

یعنی تو از بهر حق شو حق پسند
نی برائی نفس خود ای مستمند

راضی از حق بهر نفسِ خود مشو
بلکه راضی شو ز حق لله تو

گر کسی حقی نماید پیش تو
از حق او را دانی ای درویش خو

حق نماینده مبین غیر از خدا
جز فرستنده مبین در حق نما

یعنی با تو گر کسی خوبی کند
دلبری و طور محبوبی کند

خویش را تو ز حق بین نی ازو
کو ز حق آمد برائی تو نکو

در تواضع دیگری از پاك مرد
از زبان خود چنین تشریح کرد

فجر قلت اعتناقِ ذلت ست
حمل کردن ثقل اهلِ ملت ست

فخر کن بر قلت خودای عزیز
چیست قلت یعنی نبود هیچ چیز

هیچ قلت نیست پس از نیستی
پس تو فخرِ کن بخویش از نیستی

چون پیمبرؐ گفت اکون عبد اُلنبی
جز عبودیت نشاید ای صبی

زانکه بنده را نباشد هیچ شی
نیست غیر از نیستی اسباب وی

فخر بالقلب بقول آن ولی
از عبودیت مرادست ای اخی

پس تو فخر بندگیِ خویش کن
از عبودیت قدم در پیش کن

اعتناق ذله هم از مصطفیؐ
اخذ کن ای صاحب صدق و صفا

گو بهر آن و بهر طور از خدا
مسکنت میخواست دایم در دعا

غیر ذلت چیست مسکینی بگو
غیر مسکینی تو هم اکنون مجو

هر که مسکین و شکسته دل ترست
لطف حق بر حال او جلوه گرست

گفت موسیؑ روزی از حق زار زار
من کجا جویم ترا ای کردگار

گفت انجا جو مرا ای معتبر
هر کجا آید شکسته دل نظر

گر چنین وصف شکسته دل بود
خصلتِ مسکینی از کامل بود

پس تو قلب منکسر باش ای غریب
تا نماید در تو مولا ای حبیب

بـار اهـل مـکـه را بـرداشتن — ایـن چنیـن تشریح آمد در سخن
یعنی گر بر تو کسی ظلمی نمود — از جهـودی یـا نـصـاریٰ یـا یهود
پس تحمل کن بران نـا خوش مشو — زانکـه بـدهـم از حق ست وهم نکو
حـق گـمـارنـده درو میـدیـد او — زیـن نـمـی گشتـی ملول آن نیك خو
گـر هـمـی بینی ز حق لطف و عطا — چون نـه بینی هیچ ازو جور و جفا
هست لطفش بر تو در شانِ جمال — قهـر او از مـظهـر آن و جـلال

در باب فتوت که یکی از اخلاق اولیاست

در فتـوت از جـنـیدؒ آمـد بیـان — کـه فتوت را ز خـود هـر گز مدان
انـچـه تـو کـردی مگو من کرده ام — شـخص دیـگـر می کند در پرده ام
بو حفص در معنیش گفت این قدر — کـه تـو منصف باش در حق دگر
لیکـن انصاف خود از دیگر مخواه — هیـچ وقـت و هیـچ ساعت هیچگاه
چیسـت در دنیـا مروت را خصال — بهـر اخوان بـذل کـردن جاه و مال
بـالـدعـا تـخصیص شان در آخرت — ایـن چنین گفت او مروت را صفت
در فتـوت انـچـه شارح شد رویم — شرح و بسطِ آن بتـو ظـاهـر کنیم
گـفـت هـان معذور داری سر بسر — گـر ز اخـوان ذلتـی آیـد نـظـر
فـعـل نـا شـایـان نـواز او شـان مبین — کـارنـا شایستـه از اخوان مبین
آن چنـان بـاکـس نباشد حرکتت — تـا رسد بـر عـذر خـواهـی نو بتت
گـفـت عبـد الـلـه در معـنـی آن — ایـن چـنیـن تشریح ای آرام جـان
خـلـق را مـعـذور دار از کـاربـد — غیـر را مـجـبـور دار از کـاربـد
لیك خـود را مـی نـگـرای نیك خواه — پـای تـا سـر غـرق در جـرم و گـنـاه
نیـز شـفـقـت دار بـر عـالـم تـمـام — هـم بـه نیك وهـم به بد هـم خاص و عام
دیـگـری گـفـت از فتوت ایـن بیـان — نیك خـواهـی بـاشـدت بـا دشمنان
یعنی بـا شخصی که داری دشمنش — نیك خـواهـش بـاشی ای مهتاب وش
بـذل مـال و جـاه سـازی بهـر آن — کـه تـرا بـاشد کـراهست رو بجان

داری باوی نیك طور و صحبتی / آن که دارد طبع تو زو نفرتی
عمرؓ بن عثمان مکی ازان / انچه فرموده ست بشنو ای جوان
می توان کردن تغافل هر زمان / از جفای مردم و ایذای شان
از برادر گر ترا رنجی رسد / می توان کردن تغافل ای ولد

قول حضرت شبلی رحمة الله علیه

در فتوت گفت شبلی این چنان / حسن خلق و بذل معروفست آن
یعنی با اخوان به نیکو خلق باش / بذل شان کن در جهان ملك و معاش
هم دعا کن بر امورِ عافیت / از برای شان تو ای عالی صفت
در فتوت ترمذی گفت ای پسر / باشدت یکسان مقیم و رهگذر
یعنی با اغیار و یار ای آشنا / در فتوت باشی یکسان دایما
در فتوت باهمه باشی عمیم / باشدت مرد مسافر چون مقیم

در بیان بعض حالات اهل طریقت گوید

از تمیز خیر ها غایب شدن / نی ز اشیا شکر باشد در سخن
یعنی خیر و شر کند بر تو گذر / لیك باشد غیبتت زان خیر و شر
بر دل مشتاق تو ای با صفا / حالتی آید ز حالاتِ خدا
کز تمیز خیر و شر و نیك و بد / غیبت اندر غیبتت حاصل شود
بسکه مغلوب وجود حق شوی / از تمیز خلق یکسر در روئی
بسکه گردی از خدا سرشار و مست / بگزری از اختیارت هر چه هست
نی ترا باشد تلذذ از نعم / نی تکدر باشدت از رنج و غم
نی تو از دشنام کس باشی حزین / نی تو از انعام باشی شادگین
از مضرت نی ترا پروا بود / نی ترا از منفعت دل واشود
گر کند بر تو ز نیك و بد نزول / هر گز ازوی خوش نباشی نی ملول
زانکه غلبات وجود حق ترا / از تمیز شی کند یکسر جدا
زندگی یابی چو اندر سیر حق / مرده گردی از تمیز غیر حق

١٨ ـ

قول عبد الله نبّاجی رحمة الله علیه

گفت عبد الله در سکر این قدر — بر دل تو حالتی آرد گذر
کاندران نتوان نهفت اسرار را — بر ملا گوئی تو سرّ یار را
یار گوئی خویش را هم بی حجاب — از رخ جانان بر اندازی نقاب
گه اناالحق سر کنی منصور وار — گاه سبحانی بگوئی آشکار
گاه حد شرع را برهم زنی — لیس فی جبی سوی الله دم زنی
الغرض بی خویش و مستانه شوی — نزد عاقل مرد دیوانه شوی
لایق استار سابق انچه بود — اکنون ظاهر از تو گردای ودود

در باب صحو که یکی از حالات اولیا است

بعد از سکرت نماید روی صحو — بشنوا اکنون وصف آن ای اهل محو
صحو هوشیاریست بعد از سکر تو — با تمیز اکنون زهر یك چیز شو
صحو باشد امتیازِ تو ز شی — با خبر بودن زخیر و شروی
باشدت این جا تمیز از نیك و بد — لیك کارت بارضائی حق فتد
باخدایت موفقت باشد برنج — رنج راصد چند به دانی ز گنج
هرچه دردی خلق راشدت بود — مر ترا حاصل درو لذت بود
زانکه فعلِ حق تو می بینی دران — چون نه متلذذ شوی از وی بجان
گر ترا معشوق دشنامی دهد — به ازان دانی که انعامی دهد
بل نیاید در نظر دشنام یار — پائی تا سر بینی لطفِ عام یار

در باب اُنس که یکی از حالات اولیاست

معنی انس از ابو القاسم جنید — انچه آمد در بیان فکرش کنید
انس رفع الحشمت آمد قول او — مع وجود الهیئت ای فرخنده خو
یعنی بر بنده رجا غالب بود — خوف کمتر باشدش چون اوفتد
چون ایاز او شاه را گردد غلام — معتمد بر لطف حق باشد تمام

آنقدر مقبول گردد شاه را | بندهٔ خاص الخواص الله را
کز وی تقصیری اگر صادر شود | عفو فرماید خدا زان در رود
با وجود این همه لیکن مدام | با ادب باشد خدارا والسلام
با چنین مقبولیت او هیچ گاه | جز بفرمانش قدم ننهد براه

قول ذو النون مصری رحمة الله علیه

انس را ذوالنون مصری خوب گفت | انبساط دوست با محبوب گفت
یعنی گستاخی عاشق با نگار | انس باشد نزد آن عالی وقار
مثل ابراهیمؑ گفتن خواه نخواه | کیف تحی الموتی ارنی یا آله
همچو موسیؑ نالهٔ ارنی به طور | لن ترانیها شنیدن از حضور

قول ابراهیم مارستان رحمة الله علیه

گفت ابراهیم مارستان که هان | انس فرح القلب بالمحبوب دان
یعنی با معشوق بودن شاد دل | انس باشد ای بجانان متصل
زان که باهر شی که شادان دل بود | انس آنجا بیشتر حاصل بود

قول حضرت شبلی رحمة الله علیه

گفت شبلی معنی انس ای جوان | وحشت تواز تو باشد هر زمان
یعنی با الله چون اُنست بود | مر ترا از خویشتن وحشت بود
با خدا چون الفتی پیدا کنی | از خود واز غیر خود وحشی شوی
می نماید رو خدا در بی خودی | انس او باشد بوحشت مقتضی
از خدا گردت خودی تو جدا | چون ز خود رفتی همه گشتی خدا
تا تو باشی او جدا باشد ز تو | چون نمانی تو بماند جمله او
چون بجانان راست آمد اُنس تو | وحشت از خود را دگر معنی شنو
از برائی خویشتن ای نیك خو | هیچ باجانان نداری آرزو
نی برائی خویش خواهی هیچ نفع | نی مضرت را کنی از خویش دفع

انچه او خواهد تو خواهی خواه نخواه
حُب نفسِ خود نخواهی هیچ گاه
گر کند یارت ز تو منع عطا
از تو نـاید درمیان چون و چرا
تـاتـرا بـاشد تـو لا بـا نـگـار
از خـودت بـایـد تـرا ضد هـزار

قول ذو النون مصری رحمة الله علیه

گفت ذو النون اُنس ادنی هست این
گر تـرا در آتـش انداز نـدهین
اُنس با شخصی که میداری بجان
غـایب از یادش نگردی این زمان
تـا بـمانوسی دلت شیدا بود
کـی ازیـن آتـش تُـرا پـرو ابود
آتشت گلزار باشد چون خلیل
کی بجز حق رخ کنی با جبرئیل
چون زنـان مصری از دیدار مست
بیخبر بودند شان از قطع دست
چشم بـر دیـدار یوسفؑ داشتند
بی خبر از قطع انگشتان شدند

قول بزر گ دیگر رحمة الله علیه

بعض دیگر در بیانش گفته است
نیك فرموده است و درّی سفته است
اُنس با ذکرِ خدا چندان کنی
کـز شهـود غیر او غـایب شوی
غـلبـهٔ ذکرش چنان بر دل شود
یـاد دیگـر از دلـش زایل شود
غیـر پـوشیده شود از چشم او
چشم نـابینـا شود از غیر هو
جـملـه زو بیند از وشنود سخن
جمله او ساری شود در جان و تن
حـالـتِ بی یسمع و یبصر تمام
وا نمـاید چهره فی هذا المقام

قول حضرت جنید رحمة الله علیه در باب محبت که یکی از حالات ست

در محبت از جنیدؒ آمد بیان
کان ست میل قلب سوئی یار جان
هـم بسوی آنکـه باشد یار یار
چـاکـران و بندگان و اهل کار
میل کامل گـر تـرا باشد به حق
جـان فدا سازی بحکمش متفق
بـندگی و طاعتش آسان شود
جان و حشمت تابع فرمان شود
بـی تـکلف دل دهی بر طاعتش
از خوشی گردن نهی در خدمتش

راغب و مایل شوی بر امراو | کی قصور آید ز تو در امراو
نهی او را باشی بیزار و نفور | از مناهیش شوی صد ملك دور

قول دیگر بزرگ رحمة الله علیه

دیگری گفت المحبت موفقت | در تعرف شرح آن هست این صفت
طاعت از بهرِ خدا در امراو | باز ماند از نهی او ای نیك خو
هم رضا در حکم و قدرش ای جوان | بشنو یك یك را زمن شرح و بیان
انچه گفت ست او بکن او را بجان | هر چه منعت کرد بر کش سر ازان
بر قضا راضی شود تقدیر او | که بجا باشد همه تدبیر او
حق چو مسلم گفت ابراهیم را | میتوان آموختن تسلیم را

قول کتّانی رحمة الله علیه

از کتانی معنیش ای هم نفس | از برای دوست ایثار ست و بس
یار را بر خود گزینی این قدر | کو هلاكِ تو روا دارد اگر
از خوشی مرضی او را تن دهی | زیر شمشیرش بجان گردن نهی
مولوی رومی که قربانم برو | هست حسب الحال این جا شعراو
"گر طمع خواهد زمن سلطان دین | خاك بر فرق قناعت بعد ازین"

قول عبد الله نباجی قدس سرهُ

گفت عبد الله نباجی این چنین | در محبت شرح و بسط ای هم نشین
المحبت لذة فی الخلق خوان | لیك استهلاك فی الخالق بدان
یعنی در مخلوق الفت لذت ست | لیك در خالق هلاك الفت ست
زانکه در مخلوق جنسیت بود | جنس را با جنس خود لذت بود
چشم را از خوبصورت لذت ست | گوش را آواز خوش کیفیت ست
هم چنین مخلوق دیگر با دگر | درمحبت کامیاب اند ای پسر
خالق از مخلوق بیگانه بود | سوختن این جا چو پروانه بود

کی بود پروانه را تابِ چراغ / لذت او را نیست غیر از سوز داغ
در تعرف گفت استهلاك را / شرح و معنی دگر زین ماورا
آن که نبود عاشقش را هیچ حظ / وارهد بالکل ز قید پیچ و خط
هم محبت را نباشد علتی / قایم العلت نباشد عاشقی
شرح بی حظی بیان شد ما سبق / رفع حلت گوش کن ای اهل حق
در محبت مر ترا نبود سبب / بی سبب باشی تو از عشاق رب
باشدت بالذات الفت با خدا / بی سبب باید محبت با خدا
الفتش ذاتی مرادست ای نگار / از صفاتی نیست این جا اعتبار
همچو عشقِ گل رخان از روی حسن / روز و شب گردیدن اندر کوئی حسن
دلپسندت بودن آوازِ حزین / طالب مطرب شدن از راه این
نیست تا گلرو و مطرب مر ترا / عشق ذاتی غیر از حسن و غنا
گر خلل افتد بحسن و طرب شان / عشق تو هر گز نماند بعد ازان
این محبت را صفاتی نام دان / کز ره و صفی شده عارض بران
بود قایم این محبت بر صفت / چون صفت شد عشق هم رفت از دلت
پس کجا شاید خدارا عشق تو / از رهِ شانی و باوصفی ازو
بل محبت با خداداری بذات / تابود قایم بذاتش بی صفات
شرح و بسطِ قول او این ست و بس / گفتهٔ عبد الصمد بشنوز پس
گفت معنیِ محبت هست این / کورو کر ساز د ترا ای هم نشین
نفی کورو کر کند از غیر یار / غیر مفقودش شود در جمله کار
چشم روی غیر نارد در نظر / از کلامِ غیر گردد گوش کر
جمله او بیند و زو شنود تمام / جمله او گردد هُنا ختم الکلام

قول بزرگی دیگر رحمة الله علیه

دیگری گفت از پئی محبوب خود / هست ایثار شئی مطلوب خود
یعنی هر چیزت که باشد دل پسند / یار را ایثار کن ای ارجمند

از جنید اندر محبت گوش کن — بشنوو بگزین که خوش گفت او سخن
گفت تبدیلِ صفاتِ عاشقان — با صفاتِ یار جانی باشد آن
یعنی عاشق بگذرداز کار خود — متصف گردد بوصفِ یار خود
رنگ جانان گیرد ار رنگش رود — هست باوی گردد از خود کم شود
هم چو مجنون گردد او لیلی تمام — محو در معشوق خود باشد مدام
زد بلیلٰی نشتری فصاد چون — از رگِ مجنون روان گردید خون

در باب فنا که از حالات اولیائ کامل ست

در فنا گویم سخن من بعد این — بشنو از گوشِ دلش ای هم نشین
نیست گشتن از همه حظ و نصیب — هم سقوط امتیاز ست ای غریب
در فنا نی حظ ماند نی مراد — نی طلب نی مطلب و نی ذکر و یاد
جمله وصف بشریت زایل شود — آن زمان نامِ فنا حاصل شود
ذات هم در ذات حق گردد فنا — نیست گردد از خود و از ما سوا

تقسیم فنائ سالکان

پس فنائی سالك آمد بر سه قسم — دارد افعالی صفاتی ذاتی اسم
نیست گردیدن ز فعل ست این چنین — کز خودت فعلی نه بینی ای ذهین
در جهان کس را نه بینی اختیار — جمله را مجبور دانی ای نگار
فاعلِ مختار الله است وبس — نسبت فعلی مکن با هیچ کس
نیست فاعل در جهان هر گز کسی — نی زننده نی دهنده غیر وی
معطی و مانع نه زید ست و بکر — حضرتِ حق ست جمله ای پسر
حرکت تو پیش حرکاتِ خدا — چون کلید دوست هست ای با صفا
قدرتِ حرکت کجا اندر کلید — حرکتِ دست ست قادر بر کلید
نیست گشتن از صفات ای با صفا — این چنین باشد بشرح و بسط ما
قدرت و علم و ارادت در جهان — جمله از حق بینی ای تو حید دان

حق مرید است و قدیر است و علیم
حق سمیع است وبصیر است و کلیم

غیر حق دیگر ندارد این صفت
در نظر کی آید اوصافِ خودت

اوست متکلم بصد حرف و کلام
سامع او باشد درا صغائی پیام

او همین گوید همین شنود بخود
هم نماید او هم او بیند بخود

قسم سیوم ای فنا فی الذات را
بشنوو محفوظ دار اوقات را

غیر ذاتِ حق نه بینی ای پسر
ذات خود هم ذات موجودی دگر

در جهان یك ذات واحد بین فقط
نقطهٔ ساری نگردد سطح خط

غیر حق دیگر نیاری در نظر
حق مصور گشت در چندین صور

در جهان بنگر تو از چشمِ شهود
کیست دیگر در صورجزیك وجود

این و آن هر گز نه بینی غیر دوست
ما و توو هم ست جمله ذات اوست

اول و آخر همه یازست ویار
ظاهر و باطن تمام او آشکار

ناظر و منظور خود اوهست او
شاهد و مشهود خود هوهست هو

در باب بقا که یکی از کمال و مظهر اولیاء الله ست و پیش ازین مرتبه نیست

در بقا بعد از فنا گویم سخن
بار دیگر گوش کن بر قول من

کان بود باقی شدن بایار جان
از صفات و ذات و افعال ای جوان

هست گردیدن به هستی خدا
متصف بودن بو صفش ای گدا

چون رسد فانی بدین عالی مقام
در جهان یا بد همه خود را تمام

در خلایق فعل خود بیند همه
خود شود مختار نیك و بدهمه

هر چه خواهد در جهان پیدا کند
هر کرا خواهد ببخشد یا زند

خود شود رحمان و خود گردد کریم
خود سمیع و خود بصیر و خود کلیم

خود شود زید و بکر خود این و آن
عرش کرسی و زمین و آسمان

خود مقید گردد اندر جان و جسم
خود مسمی باشد و خود جمله اسم

خود شود محی و ممیتِ انس و جان　　خود مضل و هادی آید در جهان
چون خدا گشت او همه گر دیداو　　نیست این جا زیاده جائی گفتگو

در باب توحید که کمال حقیقت و معرفت ست

اکنون در توحید می گویم سخن　　نیست این جا گفتگوئی ماومن
ما و من این جا مگو ای بی ادب　　زان که توحید ست اسقاط النسب
نسبت ما و تو این جا در گذار　　غیر را دخلی مده می باش یار
گویم از توحید فعلی اَوّلاَ　　کان چه معنی دارد ای اهلِ دلا
در جهان فاعل نه بینی جز خدا　　فعل الله هست جمله فعل ها
دادن و بخشیدن و گردن زدن　　جمله باشد فعل حق ذو المنن
کو مرا قدرت که ما چیزی کنیم　　ما همه محبوب و مقهور حقیم
در همه عالم خدائی فاعل ست　　غیر او نسبت بدیگر باطل ست
هم چنین باشد صفاتی ای گدا　　نیست موصوفی دگر جز یك خدا
قادر وحی و توانا هست او　　عالم و بینا و دانا هست او
قدرت و علم و ارادت در جهان　　جمله از حق ست و دیگر کیست هان
انچه آید وصف ها اندر نظر　　جمله وصفِ حضرت حق می نگر
هم جلال و هم جمال و هم کمال　　نیست غیر از وصف حق ذو الجلال
بعد ازین توحید ذاتی گوش کن　　ای موحد بیش ازین نبود سخن
این ذوات خلق یك ذاتست و بس　　نیست جز الله دیگر هیچ کس
اوست ما و تو هم او جسم ست و جان　　عرش کرسی و زمین و آسمان
اوست آب و خاك و هم سنگ و شجر　　آتش و بادست و هم زید و بکر
اوست طفل او هست پیر و نو جوان　　اوست بی شك این همه خورد و کلان
اوست هادی و مضلّ و رهنما　　اوست پیر و مرشد والله ما
شارع و پیغمبر و دین ست او　　کافر و هم کفر آئین ست او
هر چه گویم هر چه بنوسیم حق ست　　هر چه دانم هر چه خوانم مطلق ست

اهل توحید اند این جا بر دو قسم — می کنم از تو بیان هر دو قسم
یك وجودی و شهودی دیگرست — مذهب هریك قبول و بهترست
مذهب اول همه او ست و ازو — مذهب ثانی همه زو هست و زو

مذهب و معتقد وجودیه

اهل توحید وجودی قایل اند — که همه عالم بمعنی شامل اند
نیست در زید و بکر جزیك وجود — مختلف باشند گو اندر نمود
فرق در صورت ز زیدست و بکر — در حقیقت نیست فرقی معتبر
زید و خالد جمله وهم ست و خیال — حضرت حق ست ظاهر ذو الجلال

تمثیل

می کنم الحال تمثیلی بیان — تا شود تقریرشان برتو عیان
فرض کردم خاك را اصلِ وجود — کزوی آمد چند صورت در نمود
فرق صوری هست باجام و سبو — فرق معنی نیست باهم هیچ رو
آن وجود خاك کاندر جام هست — در سبوهم ای مهِ گلفام هست
کز سبووجام گویم عین خاك — صادق هست و در حقیقت نیست باك
چون نظر بردارم از جام و سبو — جمله خاك افتد نظر ای نیك خو
حفظ شرع ست این که می گوئیم جام — پاس ظاهرهست کش گیریم نام
در حقیقت نی سبو باشد نه جام — خاك باشد در نظر مارا تمام
اصل خاك آمد چو در جام و سبو — می توان گفتن در ینجا جمله او
این تعین وهمی ست ای نامور — وهم بردار و باصل افگن نظر
تابکی جام وسبو بینی پسر — تابکی از خاك می پوشی نظر
هم چنین زید و بکر سنگ و شجر — جمله الله هست ای اهلِ نظر
غیرتِ وهم ست برما و شما — وهم بیرون کن خدا باش و خدا
تابکی زید و بکر بینی عیان — تاکجا داری حقیقت را نهان
مذهب اهل وجودست این چنین — یاد باید داشت این را ای ذهین

مذهب شهودی

مذهب اهل شهود ست این چنین | که خدا پاك ست و آن هست و نه این
جمله مخلوق اند از وی انس و جان | اوست قیومِ زمین و آسمان
او محیطِ خلق از علم ست و بس | بیرون از علمش نباشد هیچ کس
هم چو حکمِ پادشه هر جا ست او | خلق را از قدرتی آراست او
دارد او سر تا قدم تنزیه صرف | پاك ذاتش هست از تشبیه صرف
همچو نور مهر هر جامی فتد | گفت از امکان نه بروی میرسد
علم او با جمله عالم بالیقین | هو معکم اینما کنتم همین
در حقیقت جمله او نبود روا | حق منزه هست از ما و شما
گر همه او در نظر آید ترا | نیست هر گز فی الحقیقت هکذا
بسکه غالب گشت بر تو عشق او | در نظر می آید او هر چار سو
هم چو مجنون کو ز بس مشتاق بود | هر کجایش روی لیلیٰ می نمود
در حقیقت نیست لیلیٰ هر کجا | بل خیالش هست هر جا رونما
کو جمالِ لیلی و کو جمله چیز | غلبهٔ عشق ست بروی ای عزیز
هم چنین نزد شهودی ای گدا | بنده غیر محض باشد با خدا

مذهب محققین و عارفین

اهل تحقیق ست هر کو اندرین | مذهبش اینست ای مرد ذهین
حق عز و جل با ما و شما | غیر هست و عین هست ای آشنا
غیر از روی تعین هست او | در حقیقت عین هست ای نیك خو
حضرتِ ذاتش وجود مطلق ست | این مقید صورت و شانِ حق ست
نسبتِ اطلاق تقئید ای جوان | هم چو دریائی بسیط و موج دان
بحر در صورت زموج خود جدا ست | در حقیقت لیك عین موج هاست
غیر محض ار موج را گوئی خطا ست | عینِ صرف ار گوی این هم نار واست

چونکه بادریاست قایم موج ها — گر جدا ازوی شود گردد فنا
از رهِ صورت همی گویم ازو — در حقیقت ثابتم شد جمله او
هم چنین جمله جهان را با خدا — نسبتِ عین و دوئی ست ای گدا
پس بظاهر غیر می گو خلق را — در حقیقت دان ولی عین خدا
نیست تحقیق دگر نیکو ازین — ای موحداین چنین مذهب گزین
مذهب حق ست این ای رشک مه — نیست الحاد اندرین نی زندقه
ملت ناجیه از هفتاد و دو — این بود بی شبه ای مرد نکو
کی خلاف شرع آید در نظر — در شریعت شد حقیقت جلوه گر

در خاتمه کتاب گوید

شکر حق کا آغازِ من انجام یافت — مثنویم صورت اتمام یافت
ختم شد از فضل حق این مثنوی — سالها بوده ست ارچه ملتوی
گاه گاهی وقت فرصت قول چند — نظم می کردیم ای نیکو پسند
از تصانیفِ شیوخِ صوفیان — که همه بوده ست در تازی زبان
بی کم و بیش بلفظِ فارسی — ترجمه کردم بطورِ مثنوی
نثر هارا کرده ام در نظم پر — سفته ام در رشتهٔ ابیات دُر
جمع کردم قول کُمّل سر بسر — کرده ام از شاعری قطع نظر
قایلی گر بیندش از چشم صاف — از قصورِ شاعری دارد معاف
زانکه عذر خود سراپا کرده ام — هیچ جائی عیب خود نهفته ام
چون کسی از لطف اصلاحش دهد — صد جزاك الله زمن بروی رسد
ور کسی بهره برد از دیدنش — پردهٔ جهلش درد از خوا ندنش
در حق من هم ز حق خواهد دعا — تا شود حاصل مرا هم مدعا
در حدیث آمد که در حق کسی — گر دعا گوید به عینت دوستی
بالیقین مقبول گردد آن دعا — هیچ گاهش رودنباشد از خدا
حق تعالی هر دوراسازد نصیب — از دعاهای که کردش آن حبیب
بر همین امید گفتم این همه — بهر بوئی گل شگفتم این همه

هر که یابد زین صحیفه بوئی خوش — گویدم صل علی از خوی خوش
از جنابِ والدم شیخ هدیٰ — نام این اصل المعارف شد عطا
دایما نامش بماند یادگار — زانکه باشد بخشش شه پایدار
صوری وهم معنوی تاریخ آن — احد عشر مأئین الف ست ای جوان ۱۲۱۱ھ
فهم کن اعدادش از یك تا هزار — بی کم و بیش ای خجسته روزگار
بر محمدؐ باد صلوات و سلام — هم مع اولاد و اصحابش تمام

تمت

۱ـ **جنید بغدادیؒ:** ابو القاسم جنید بن جنید قواریری از بزرگان عرفا و اهل تصوف است و از لقب هائی سید الطائفه و لسان القوم و طائوس العلماء و سلطان المحققین مشهور است۔ اورا تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی۔ وفات او در سنه دو صد دو نودو هفت هجری در بغداد۔

۲ـ **سهل بن عبد الله تستری:** او از محتشمان اهل تصوف و از کبار این طائفه و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود مرید شیخ ذو النون مصری است وفات او به سال دو صد و هشتاد و سوم هجری۔

۳ـ **محمد رویم:** ابو محمد رویم بن احمد بن یزید بن رویم از بغداد است و از اجله مشائخ آن۔ او خود را شاگرد جنید می نمود از یاران ویست۔

٤ـ **ابو الحسن نوری:** ابو الحسین محمد بن محمد معروف است بابن البغوی۔ منشا و مولدوی بغداد است، باسری سقطی و محمد بن علی قصاب و احمد ابی الحواری صحبت داشته و ذو النون مصری را دیده از اقران جنید بغدادی بود۔ وفات او در سال دو صد و نود و پنج واقع شد۔

٥ـ **ابو حفص حداد:** نام وی عمر و بن سلمه است از نیشاپور، یگانه جهان و شیخ ملامتیه و پیر و عثمان حیری ست او در وقت خود نمونه جهان بود و رفیق احمد خضرویه بایزید است۔ در سال دو صد و شصت و پنج هجری وفات یافت۔

٦ـ **ابو الحسن بو شنجیؒ:** از جوان مردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت۔ و ابن عطا و ابو عثمان و جریری و ابن عمر را دیده و سالها از بو شنج برفت به عراق و از آنجا به نیشا پور و در نیشاپور وفات یافت۔

۷ـ **ذو النون مصری:** ابو الفیض ذو النون مصری از معروفترین صوفیان و عارفان ست شیخ فرید الدین عطار نیشاپوری کرامات و واردات اور بتفصیل بیان کرده است۔ او در سال وفات یافته۔

۸ـ **شبلیؒ:** ابو بکر جعفر بن یونس از اکابر صوفیه و عرفا و احترام بزرگان تصوف بود و در علم و حال و بزرگی بی همتابود۔ او مجلس می گفت و آن سر بر سر عامه آشکار کردو جنید بغدادی اور املامت کرد که بر سر بازار اسرار الهی می گویی او می گفت من می گویم و من می شنوم۔ او در سال سه صد و بست و چهار رخت هستی بست۔

۹ـ **یحییٰ معاذ رازیؒ:** یحییٰ معاذ رازی چشمهٔ روضه رضا و نقطه کعبه رجاء و ناطق حقایق و واعظ خلایق بود۔ در علم و عمل قدمی راسخ داشت و صاحب تصانیف بود۔ در نیشاپور مزارش زیارت گاه خلایق بود۔

١٠ـ **ابن مسروقؒ:** ابو العباس احمد بن محمد بن مسروق از اهل طوس است۔ او از استاد ان ابو علی رود باری و شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی و محمد بن منصور و محمد بن الحسین البرجلانی است و از قدماء مشائخ و عرفاء قوم است و اجلهٔ ایشان۔ وفات او در سال دو صد و نود و نه هجری در بغداد واقع شد۔ ٢٩٩ھ

١١ـ **ابو بکر واسطیؒ:** نام وی محمد بن موسیٰ معروف به ابن الفرغانی است۔ از قدماء اصحاب جنید و ابو الحسین نوری است۔ هیچ کس در اصول تصوف چون وی سخن نگفته است او امام توحید و امام مشدق در علم اشارت است۔

١٢ـ **ابن الجلاءؒ:** نام وی ابو عبد الله احمد بن یحیی الجلاست او بغدادی الاصل است و از اجلهٔ مشایخ شام است و شاگرد ابو تراب نخشبی و ذو النون مصری وسری سقطی است۔ از بزرگان صوفیه هم عصر او نیز گفته اند در دنیا سه مردند که ایشان را چهارم نیست ابو عثمان در نیشاپور و جنید در بغداد و ابن الجلاء به شام۔

١٣ـ **کتانیؒ:** نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی الکتانی از اصحاب جنید بغدادی بوده و به مکة المکرمة مجاورت کرده سالها و آنجا برفته در سال سه صد و بست و دویم هجری۔

١٤ـ **سفیان ثوریؒ:** او در علم ظاهر و باطن نظیر نه داشت و در ورع و تقوی به نهایت رسید و از مجتهدان پنجگانه بود۔ وفات او در سال۔ ٧١٦ء۔ ٧٧٨ء۔

١٥ـ **سری سقطیؒ** ابو الحسن سری بن المغلّس بن السقطی۔ صوفی و عارف و امام اهل تصوف وخال جنیدی بغدادی و شاگرد معروف کرخی است۔ تاریخ وفاتش دویست و پنجاه و هفت هجری در بغداد۔

١٦ـ **عبد الله قرشیؒ:** (عبد الله مغربی) استاد مشائخ و اولیاء کبار و خود از قدماء اصفیا بود در تربیت دادن مریدان بس رتبهٔ بلند داشت و حرمت او در دلها بسیار است عمرش یك صد و بیست سال بود۔

١٧ـ **عبد الله نباجی:** عبد الله نباجی از قدماء مشایخ است، از اقران ذو النون مصری و از استادان احمد بن بی الحواری است۔ اقوال او در افواه عوام و خواص افتاده مثل الادب حلیة الاحرار۔ لکل شیء خادم و خادم الدین الادب وغیره۔

ترجیع بند

بسم الله الرحمن الرحیم.

ای عشق تو کرد دل فگارم
بنما رخ خود که بی قرارم

تا چند تو شمع بزم غیری
ای بی تو سیاه روز گارم

جورو ستمت برای غیرست
من لطف ترا امید وارم

از سوز درون من چه پرسی
چون لاله بسینه دا غدارم

هم چشمیِ من نمی کند ابر
از بسکه ز دیده اشکبارم

هرگز بفریب چشم مستش
دل را ندهم که هوشیارم

فریاد که دوست دشمنم شد
بیگانه زمن شدست یارم

غم خوار رقیب گشت این دم
بود آنکه همیشه غم گسارم

از حالتِ من خبر نداری
بر خیز طبیب از کنارم

جز جلوهٔ یار چاره ام نیست
من زخمیِ تیغ انتظارم

از درد فراق جان بلب شد
افتاده کنون به مرگ کارم

گر آن بتِ سنگ دل ازین پس
رحمی بکند بحال زارم

به نشینم و گوشهٔ گزینم
دیگر رخ دلبران نه بینم

گر بوسه دهی و دلستانی
باشد چه عجب ز مهربانی

من از تو گمان نیك دارم
هر چند زمن تو بد گمانی

در هجر تو شد حرام بر من
خواب و خور عیش و شادمانی

بی تو شده ام چوجسم بیجان
کس بیتو کند چه زندگانی

دورست ز بنده پروری ات
بامن چه بگوی لن ترانی

کو قاصدِ محرمی که از یار
گوید زمن این قدر زبانی

پیشِ تو رسید نم محال ست
از شدت ضعف و ناتوانی

خود سوئی من آو لطف فرما
ای مست غرور نو جوانی

با غیر چنین ست گرم جوشی دانم که ز رشك من ندانی
از باطن من تو غافلی آه من سوختم از غمت نهانی
گر بی سبب از منِ غریبی آزرده دلیست یار جانی
به نشینم و گوشهٔ گزینم دیگر رخ دلبران نه بینم

دل بندهٔ حسن مه جبین ست جان بستهٔ زلف عنبرین ست
رسوا شدم و هلاك گشتم این است سزای عشق این ست
شیرین دهنی که گفت تلخم شایان هزار آفرین ست
کس دل نه برد سلامت ازوی چشمی که سیاه و شرمگین ست
موجی ست ز بحر حسن بیداد چینی که ترادر آستین ست
چون سنگ سیاه بوسم او را خالی که بروی یاسمین ست
بی خطره وصل یار معلوم هجران چو رقیب در کمین ست
روئی تو هزار جلوه دارد یا دیدهٔ من هزار بین ست
یا رب چکنم چه سان نمیرم یارم برقیب هم نشین ست
مارا ز رقیب شکوهٔ نیست خود مرضیِ یار هم چنین ست
دورست رضا و صبر از من گر شیوهٔ یار جور و کین ست
به نشینم و گوشهٔ گزینم دیگر رخِ دلبران نه بینم

چون گل رخ او بهار دارد دیوانه چو من هزار دارد
مستانه نگاه او کج افتد چشمِ تو مگر خمار دارد
بیچاره دلی که بود گمنام در کوئی تو اشتهار دارد
دل تشنهٔ مرگ رفت پیشش کو خنجرِ آبدار دارد
مارا سروکار با غمش ست او از غمِ من چه کار دارد
در عشق زمن قرار دارم نی وعدهٔ او قرار دارد
از من بدلش کدورتی نیست آئینهٔ من گزار دارد

تیری تو که از نشان غلط رفت　　در سینهٔ من گزار دارد
گر با دگران ست یار همدم　　وز عاشِق خویش عار دارد
به نشینم و گوشهٔ گزینم　　دیگر رخ دلبران نه بینم

گم گشت دلم چو شب بکویش　　جان رفت سحر بجستجویش
زیبد به تنش قبای شبنم　　مانند گل ست رنگ وبویش
نسبت به مهش ز سادگی است　　مه رشك بروز ساده رویش
زلفش که شب دراز هجر است　　دامِ دلِ ماست مو بمویش
هر کس که شنید محو گردید　　سحر ست مگر بگفتگویش
بر سیمتنش چه خوب زیبد　　تعویذ طلائی گلویش
دارد اگر او حجاب بامن　　پوشیده کنم نظر بسویش
در شوق تو جان زتن بر آمد　　لیکن نه بر آمد آرزویش
جز جور و عتاب شیوه اش نیست　　واقف شده ام کنون ز خویش
به نشینم و گوشهٔ گزینم　　دیگر رخ دلبران نه بینم

ای رشك پری و غیرتِ حور　　حسنِ تو بلاست چشم بد دور
سیب ذقنت مقویِ دل　　عناب لبت دوائی رنجور
در حسن رخان که شهرت تست　　من هم شده ام بعشق معمور
بادل کند هر انچه خواهد　　مولا مختار و بنده مجبور
جسمش ز قبا چنان نمود است　　در پرده عیان چو شمع کافور
کی بامنِ یار ربط باشد　　من عاجز او بخویش مغرور
قربان تو یك نگاه دیگر　　ای نرگس مست و چشم مخمور
من بی تو چنین حزین و غمگین　　بیگانه چنان ست با تو مسرور
داری بر قیب مهر ور نه　　پیشِ تو نشستنش چه مقدور
دانم که ز دلبریِ اغیار　　بیدل شدنِ من است منظور

مظلومیِ خود من از که گویم — هر جا ز جفائی تست مذکور
به نشینم و گوشهٔ گزینم — دیگر رخ دلبران نه بینم

آمد بسرم چو دلبرِ من — دل برد و رمید از برِ من
ترسم نکند ز اشك طوفان — فریاد ز دیدهٔ ترِ من
مرگ ست کنون رهیدن از دام — صیاد شکست چون پرِ من
یك وصف ز گیسوش نوشتم — گردید سیاه دفترِ من
هرگز نه کشم سر از محبت — گر آرّه کشند برسرِ من
اکنون برقیب مهربان ست — آن مشفق دوست پرورِ من
مهری نکند بحالم ای ماه — این ست اگر در اخترِ من
به نشینم و گوشهٔ گزینم — دیگر رخ دلبران نه بینم

زلفِ تو شبِ دراز هست آه — رخسار تو ماه قصه کوتاه
از شمع رخِ تو راه پیدا — و ز زلف سیاه تست گمراه
گویا که هلالِ عید دیدم — ابروی ترا چو دیدم ای ماه
در کوی تو خاکساریم به — از مسند ناز و منصب و جاه
آمد بر سرش اجل یکایك — رفت از برِ دل چو یار ناگاه
گفتی که من از تو نا خوشم سخت — بی جرم و قصور خواه نا خواه
گر رنجش تو چنین ست بامن — واللّه باللّه ثم باللّه
به نشینم و گوشهٔ گزینم — دیگر رخ دلبران نه بینم

ای گل تو چرا بخود نیازی — درد ست که میشوی ببازی
بی چاره دلا اگر به عشقی — از هیچ مخواه چاره سازی
پروانهٔ سوختن دهد علم — از شمع مگیر جانگدازی
پایان نشود شبِ در ازش — کو روز حشر بااین درازی

بر دست رقیب میزند دست — با این همه ناز و بی نیازی
پابوسی او مجال من نیست — باغیر چنین ست سرفرازی
در شهر پری رخان نه باشد — هان رسم وفا و دلنوازی
به نشینم و گوشهٔ گزینم — دیگر رخ دلبران نه بینم

ای زلف تو دال بر تسلسل — موهاش به پیچتاب و سنبل
گلشن ز رخِ تو باغ باغ ست — غنچه ز تبسم تو گل گل
شیرین دهنی تو از شکر خند — پاشید نمك بزخم بلبل
بی دانهٔ خال ساده رویت — افگند ترا بدام کاکل
فرصت نبود ز ناکسانت — تا چند کسی کند تحمل
عمرم بتغافلِ تو بگذشت — تا هم نگذشتی از تغافل
مارا نبود جز این صلاحی — خواهم اکنون که بی تامل
به نشینم و گوشهٔ گزینم — دیگر رخ دلبران نه بینم

یا راز من و من ز خود جدایم — دردا بچه هجر مبتلایم
زنده نروم من از درِ تو — آورد بکوی تو قضایم
شرمنده نکرد یك نگه را — محجوبیٔ چشم سرمه سایم
از قصهٔ ما و اوچه پرسی — او شاه منست و من گدایم
نه نوشت وفا نه کرد در خلق — هر کس که شنید ماجرا یم
کی رحم کند بحالِ منِ زار — مسکین و غریب و بی نوایم
در کوی تو ماز خویش رفتم — هوشم نه که کیستم کجایم
دشنام دهد لبِ تو مارا — در گوش خورد اگر دعایم
شوخی که به قتل من مقراست — دارد انکار خون بهایم
بارم نه بدست آمد آن شوخ — فرسوده بجستجوش پایم
در عشق ز آه وزاریم آه — صورت نگرفت مدعایم

به نسینم و گوشهٔ گزینم | دیگر رخ دلبران نه بینم

مجروح سرم ز سنگ و خشت ست | این زخم مرا بسر نوشت ست
قاصد بغلامیش دهم خط | کز دست خود او خطم نوشت ست
لطفت برقیب خوب نبود | نیکی به بدان بدست وزست است
گمراه مگو مرا تو زاهد | آمد شدنم ز سوی بهشت ست
گر حور و قصور هست در خلد | در کوی بتان مرا بهشت ست
در گلشنِ گلرخانِ بی مهر | تخمی ز وفا خدا نکشت ست
بامن نکنی اگر وفائی | و ز جور و جفا ترا سرشت ست
به نشینم و گوشهٔ گزینم | دیگر رخِ دلبران نه بینم

ای قامت یارو رشك شمشاد | از بندهٔ تست سرو آزاد
بلبل تو نگاهدار خود را | کرده است نگاه بر تو صیاد
خون ریخت کفِ حنائی او | فریاد ز دست یار فریاد
حیرت زده گشت همچو تصویر | شکلِ بتِ من چو دید بهزاد
یارب چه حال هست او را | کس همچو ندید آدمی زاد
بر کشتنِ من بس است ابرو | حاجت نبود به تیغ فولاد
دیوانه نیم مریض عشقم | نشتر بر گم مزن تو فصاد
کردی تو ز خانمان جدایم | ای وحشت عشق خانه آباد
بیخود شده ام ولی چه حاصل | خود رفتم او نرفت از یاد
شیرین دهنان بلائی جانند | سوگند بعاشقیء فرهاد
تنگ آمده ام کنون ز خوبان | بسیار کشیده ایم بیداد
به نشینم و گوشهٔ گزینم | دیگر رخ دلبران نه بینم

چون ماه اگر بر آئی بربام | نظاره کنم ترا سرِ شام

کردی نگهی که رفتم از هوش
مدهوش شدیم بی می و جام

تعریف مکن تو مدعی را
کو کرد ترا بعشق بدنام

ای شانه ز زلف او بیامیز
ترسم نشوی اسیر این دام

پیراهن شبنمت گران ست
نازك تری از گل ای گل اندام

ای دل تو هزار جهد کردی
رامِ تو نگشت آن دلآرام

انصاف بکن که در جهان کیست
چون من ز لبِ تو مانده ناکام

محجوبی یار من توان دید
رنجیده شود ز خط و پیغام

برمن نگذشت.ز تلخ کامی
شیرین دهنی چو داد دشنام

افسوس که عشق برد از من
هوش و خرد و قرارو آرام

به نشینم و گوشهٔ گزینم
دیگر رخ دلبران نه بینم

بودی تو که سینهٔ صاف بامن
دیدی چه زمن که کرد بد ظن

در هجر تو خارمی خلد گل
بی یار کنم چو سیر گلشن

ای شوخ بیا مکن زمن شرم
جزیاد تو کو درین نشیمن

چشمش برفوی چاك دل کرد
مژگان و نگاه ناز وسوزن

رسوائی دل نمی پسندد
در کوچهٔ یار عقل رهزن

گر مدعی حاجبِ درِ اوست
رویش نگرم ز چشم روزن

مردیم هنوزش احتراز ست
کز تربت من کشید دامن

خلقی بملامتم کمر بست
همسایه بعشق گشت دشمن

کردیم ز عاشقی تبرا
زنهار زدست عشق پرفن

به نشینم و گوشهٔ گزینم
دیگر رخ دلبران نه بینم

ای جان که تواز دلم جدائی
در خانهٔ من چرا نیائی

دیگر چو من آشنای تو کیست
داری بکدام آشنائی

دل بردن و دل گرفته کشتن
دورست ز رسم دلربائی

مادام که صید زنده باشد — از دام کجا شود رهائی
چون نقش قدم بکوچهٔ یار — کردیم قبول جبه سائی
شاهم بگفت و پیش خود خواند — رفتم چو بکسوتِ گدائی
زان زلف که رشتهٔ حیات ست — ای شانه گره چه می کشائی
خوبان بکسی وفا نکردند — بامن چه عجب که بی وفائی
کز عشق مجاز فی الحقیقت — باشد بخلاف پارسائی
به نشینم و گوشه گزینم — دیگر رخ دلبران نه بینم

ای زلف مسلسل و گره گیر — بی دانه و دام پابزنجیر
چون موئی تو جان دلم پریشان — کز بهر دلی تو دام تسخیر
کو روی که روی یار بوسم — گر پا بوسیم بود گلوگیر
در خواب بخواب دیدمش آه — جز طالع خفته چیست تعبیر
گر بهر هلاك جان زارم — داری چو بدست خویش شمشیر
اندیشه مکن بکس که بنده — راضی برضاست تن بتقدیر
بر هر که نگاه کرد چشمش — شد خسته چنانکه زخمِ تیر
شرمِ تو دلیل عشق من شد — خود شهره شدی مرا چه تقصیر
شب تا بسحر گذشت بی یار — در گریه و نالهای شبگیر
میلش بطپیدنِ شکارست — بسمل نشود چگونه نخچیر
شوخی که بحرف آشنانیست — او را چه کنم بنامه تحریر
قاصد تو بروو دلنشین کن — احوال مرا ازو بتقریر
یك دم نرود خیالش از من — پیشِ نظرم شد او چو تصویر
یا رب چه بلا شد این محبت — و این عشق بدل چه کرد تاثیر
به نشینم و گوشهٔ گزینم — دیگر رخِ دلبران نه بینم

ای سرمهٔ چشم خاکسایت — بر من نظری کن از عنایت
دریوزه گرست یك نگهه را — افتاده بکوئی تو گدایت
عشقِ لبِ لعل کرد چون من — اندر رگ و پوستم سرایت
غیر از تو کند شکایت من — با تست مرا همین شکایت
از عشقِ من و ز حسن یارست — در خلق بهر طرف حکایت
از قصهٔ من تو با رقیبان — گفتی باشارهٔ و کنایت
آزرده شوی و گر نه من هم — اظهار کنیم ماجرایت
از وچه بلا بمن توان دید — این ناز و کرشمه وادایت
پوشیده بکن تو هم تماشا — رسوا شده ام چه از برایت
غیر از ستمِ جفائی خوبان — باشد همه چیز را نهایت
آن دل که زمن ببرد آن شوخ — گر یاد دهی زهی عنایت
به نشینم و گوشهٔ گزینم — دیگر رخ دلبران نه بینم

بی وجه نه او نقاب دارد — دانم که زمن حجاب دارد
بر حسن صبیح او فدایم — کوروی چو ماهتاب دارد
مکتوب مرا جواب ننوشت — رنجید همین جواب دارد
مشتاق تو بهر پای بوسی — سر بر قدمِ رکاب دارد
چینی بجبیں یار افتاد — شاید بکسی عتاب دارد
از بهر شناوری مهِ من — تارونی بسوی آب دارد
دریا بنظارهٔ جمالش — صد ها چشم از حباب دارد
گر عشق تو محو گردد از دل — بیداد ترا که تاب دارد
به نشینم و گوشهٔ گزینم — دیگر رخ دلبران نه بینم

بر حسن صبیح او گواهی — دادند ز ماه تا بماهی
بر حال گدا نوازشی کن — ای آن که بملك حسن شاهی

دل بیتو چو ماهی ست بی آب — گویم ز حالتش کماهی
بی امر تو کی کند بکویت — از آمد نم کسی مناهی
برخاست چو یار بهر قتلم — فریاد زدم ز بیگناهی
زلفش که رسا و دلبرِ ماست — افتاد بپا بعذر خواهی
از گفتگوی رقیب پرهیز — در گوش مکن کلام واهی
آن شوخ ز مجلسم چو برخاست — بنشاند مرا بصد تباهی
از حلقهٔ بندگی خوبان — آزاد شوم اگر الٰهی
به نشینم ز گوشهٔ گزینم — دیگر رخِ دلبران به بینم

گل بیتو چه پیرهن بریدست — وصفِ ز صبا مگر شنیدست
زان روز که دید صورت یار — یك لخط دلم نیار میدست
قربان سرت که ترك چشمت — از ابروی خم کمان گشته است
پیراهن یوسفش یقین شد — بو هر که زجامه اش شمیدست
ساقی قدحی لبالبم ده — یارم بکنارو روز عیدست
مانند ستاره گشت روشن — اشکی که ز چشم من چکیدست
حق بهر هلاك کردن خلق — رحمی بدلت نیافریدست
یك وعده بمن وفا نکردی — زینهار که وعده ات و عیدست
تشهیر جفای تست بی سود — خود هر چه تو بی وفا ندیدست
بگذار که حسب حالم آمد — این بیت که گفتهٔ شهیدٔ ست
به نشینم و گوشهٔ گزینم — دیگر رخ دلبران نه بینم

تمت

مخمس کریما

بسم الله الرحمن الرحیم

خدا یا نکردیم عهدت وفا
فراموش گردید قول بلا
بد نیای دون گشته ام مبتلا
کریما ببخشای بر حال ما
که هستم اسیر کمند هوا

چو کردم نظر جانب پیش وپس
نیامد نظر غیر تو هیچکس
ز شومیِ جرمیم اندر قفس
نداریم غیر از تو فریادرس
توئی عاصیان را خطا بخش و بس

کنون از تو دارم همیں التجا
که کردم بدنیا بسی جُرمها
عیان کن بمن شاه راه هدیٰ
نگه دار ماراز راهِ خطا
خطا در گذار وصوابم نما

در ثنائی پیغمبر صلی الله علیه وسلم

چو باشد محمدؐ مرا دستگیر
چه دهشت ز جرم صغیر و کبیر

بو صفش چه گوید سخن این فقیر
زبان تا بود در دهان جایگیر
ثنائی محمدؐ بود دلپذیر

محمدؐ شهِ دین خیر الوریٰ
امیرِ عرب شاه هر دوسرا
امامِ امم والی اولیا
حبیب خدا اشرفِ انبیاء
که عرشِ مجیدش بود متکا

بمعراج راکب شده بر براق
شدش تا بعرشِ بریں اتفاق
چهاشد بشوق خدا شاد و شاق
سواری جهانگیر یکران براق
که بگذشت از قصر نیلی رواق

ندانم دلا حال تو این چه گشت
که طفلانه گردی بصحرا ودشت
معمر شدی زیاده از سی و هشت
چهل سال عمر عزیزت گذشت
مزاج تو از حال طفلی نگشت

در پند گوید

زر و سیم هرجانه درباختی
بجنگِ کفر کوس ننواختی

پئی اینجهان اسپ جان تاختی
همه باهوا و هوس ساختی
دمی با مصالح نپرداختی

چو عمر جهان نیست ذی اعتبار
یکی هم ندارد ازینها قرار
دلا این نصیحت زمن گوش دار
مکن تکیه بر عمر ناپایدار
مباش ایمن از بازیِ روزگار

درباب کرم گوید

چه تعریف خوانم بشانِ کرم
نیاید زمن داستانِ کرم
ازین بس چگویم بیانِ کرم
دلا هرکه بنهاد خوان کرم
بشد نامدارِ جهان کرم

کرم کن که حق زیب شانت کند
به پیش کریمان مکانت کند
کرم برتر از آسمانت کند
کرم نامدارِ جهانت کند
کرم کامگارِ امانت کند

دلا جود افزون ز اندازه دار
درِ گنج زاواز چون قازه دار

پئی صیدِ خلق از کرم کازه دار
دل عالمی از کرم تازه دار
جهان راز بخشش پر آوازه دار

کرم کن کزین به دگر کار نیست
ازین خوبتر هیچ کردار نیست
جهان جز کریمی خریدار نیست
ورای کرم در جهان کار نیست
وزین گرم تر هیچ بازار نیست

کرم شهرتِ جاودانی بود
کرم ثمرهٔ نوجوانی بود
کرم عشرتِ دو جهانی بود
کرم مایهٔ شادمانی بود
کرم حاصلِ زندگانی بود

دلا در کرم گر تو باشی مقیم
مثالت شود در خلیقان عدیم
اگر حق ترا داد قلبِ سلیم
همه وقت شو در کرم مستقیم
که هست آفرینندهٔ جان کریم

در باب سخاوت گوید

حبیب الله آمد سخاوت شعار

اگر چه بود فاسِق روزگار
سخاوت کند مرد را نامدار
سخاوت کند نیك بخت اختیار
که مرد از سخاوت شود بختیار

به لطفِ سخا همچو شبیر باش
جهان را چو او مرشد و پیر باش
بکامِ جهان شکر و شیر باش
بلطف سخاوت جهانگیر باش
در اقلیم لطفِ سخا میر باش

سخی پیش حق ست از واصلان
که باشند خوش دل ازو کاملان
سخاوت بود شیوۀ کاملان
سخاوت بود پیشۀ مقبلان
سخاوت بود کار صاحبدلان

سخا دافعِ جمله درد و بلاست
سخاوت بنا کن که دار الشفاست
بوصفِ سخا هر چه گویم بجاست
سخاوت مس عیبها کیمیاست
سخاوت همه دردها را دواست

ترا هست گر خواهش بهتری
زمن گوش کن این نصیحت گری

اگر صاحب گنج سیم و زری
مشو تا توان از سخاوت بری
که گوئی بهی از سخاوت بری

در باب بخل گوید

مکن در جماعت امامِ بخیل
برون کن ز دل احترام بخیل
میا جانب بار عامِ بخیل
اگر چرخ گردد بکامِ بخیل
در اقبال باشد غلام بخیل

بخیل آدمی زشت و مطعون بود
هجایش ز تقریر بیرون بود
ز احسان او کس نه ممنون بود
اگر در کفش گنج قارون بود
و گر تا بعش ربع مسکون بود

بخیلان نمایند اگر سروری
نشاید که توسوی شان بنگری
چو در بخل باشد چنین بد تری
نیرزد بخیل آنکه نامش بری
اگر روزگارش کند چاکری

مکن گوش بر قیل و قالِ بخیل

نگاهی مکن بر کمالِ بخیل
به بین از کراهت بحالِ بخیل
مکن التفاتی بمال بخیل
مبر نام مال و منال بخیل

بخیل ست سر تا بپا شورو شر
چو او نیست عاصی و مجرم دگر
مکانش نباشد بجز در سقر
بخیل ار بود زاهد بحروبر
بهشتی نباشد بحکم خبر

حذر باید از بخل در جمله حال
که آخر فتد بر بخیلان و بال
همه مال و ملکش بگیرد زوال
بخیل ار چه باشد تونگر بمال
بخواری چو مفلس خورد گو شمال

بخیلان دوائی اگر میخورند
باصراف قیمت جگر می خورند
سخیان ز شهد و شکر می خورند
سخیان ز اموال بر می خورند
بخیلان غم سیم و زرمی خورند

در باب تواضع

تواضع نکوهست از جمله کار
بود در تواضع بسی افتخار

شـود در خـلایـق تـرا اعتبـار
دلا گـر تـواضـع کـنـی اختیـار
شـود خـلـق دنیـا تـرا دوسـتـدار

تـواضـع شـود ظـاهـر از اهـل دیـن
بـود مـرد دیـن دار را خـوی ایـن
تـواضـع شـود عـاقـلان را قـریـن
تـواضـع کـنـد هـوشـمـنـد گـزیـن
نهـد شـاخ پـر میـوه سـر بـر زمیـن

چـو خـواهـی کـه یـابی ز حق خرمی
مـکـن از تـواضـع بـعـالـم کـمـی
تـواضـع دهـد بـا ملك هـمـدمـی
تواضـع کـنـد هـر کـه هست آدمی
نـزیـد ز مـردم بـجـز مـردمـی

تـواضـع بـود دایـهٔ دوستـی
بـر طـفـل سـرمـایـهٔ دوستـی
شـود طـول ازو سـایـهٔ دوستـی
تـواضـع بـود مـایـهٔ دوستـی
کـه عـالـی بود پـایـهٔ دوستـی

تـواضـع هـمـه بـاعـثِ عـزت ست
بـاهـلـش زدستِ عـدو راحت است
تـواضـع بـکـن گـر جنان رغـبت ست

تواضع کلیدِ درِ جنت ست
سر افرازی و جاه را زینت ست

اگر بر تواضع شود رای تو
سر خود نهد خلق برپای تو
تواضع بود عزت افزای تو
تواضع بود حرمت افزای تو
کند در بهشت برین جای تو

تواضع پسندست الله را
تواضع سزد مرد آگاه را
تواضع دهد فایده شاه را
تواضع زیادت کند جاه را
که از مهر پر تو بود ماه را

تواضع پسندیدهٔ داور ست
تواضع دلا وضع پیغمبرؐ ست
گدارانه این لایق و درخوراست
کسی را که گردن کشی در سرست
تواضع ازو یافتن خوشترست

بنا کن دلا کشتیِ از نیاز
مساز از تکبر خدارا جهاز
تواضع بکن خصلتِ اهل ناز
تواضع کند مرد را سرفراز
تواضع بود سروران را طراز

خدا از تواضع بود شادمان
تواضع بود وضع پیغمبران
تواضع دهد عزت جاودان
تواضع عزیزت کند در جهان
گرامی شویٔ پیش دلها چو جان

گرت با خلایق تواضع بود
بخالق نیاز و تضرع بود
ز حق سر بلندی توقع بود
کسی را که عادت تواضع بود
زجاه و جلالش تمتع بود

تواضع بکن در جهان بید ریغ
به پیشِ همه باش چون چشم تیغ
یکش سر بر افلاك چون ابر و میغ
تواضع مداراز خلایق دریغ
که گردن ازان بر کشی همچو تیغ

غنی را تواضع سزا مویموست
که از کبر دروی بسی رنگ و بو ست
بهار ست مینا اگر سر فرو ست
تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست

تکبر نیاید گهی از بشر
که او کار شیطان ست ای باخبر
بسی هست اندر تکبر خطر
تکبر مکن زینهار ای پسر
که روزی زد ستش در ای فقیر

در باب تکبر گوید

اگر از تکبر کنی سر بلند
فتد از بلا در سرت صد کمند
بنا دان رسد زان هزاران گزند
تکبر ز دانا بود ناپسند
غریب آید این معنی از هوشمند

تکبر نباشد سرِ کاملان
تکبر بود دور از عاقلان
تکبر بود خصلتِ غافلان
تکبر بود عادت جاهلان
تکبر نباید ز صاحبدلان

تکبر شهان را نگون سار کرد
تکبر سران را سرِ دار کرد
چگویم تکبر چه ادبار کرد
تکبر عزازیل را خوار کرد
بزندان لعنت گرفتار کرد

شنواین نصیحت که در خور بود
مشو تلخ باحق که چون قربود
بگوش آراین را که چون در بود
کسی را که خصلت تکبر بود
سرش پر غرور از تصور بود

دلا گر تو از کبر گردی بری
شهان را شهی سرو ران راسری
بود در تکبر بسی بد تری
تکبر بود مایهٔ مدبری
تکبر بود اصل بدگوهری

نظر گر بشانِ خدا می کنی
بتوصیف او کبریا می کنی
چرا کبر از خود روا می کنی
چودانی تکبر چرا می کنی
خطا میکنی و خطا می کنی

در باب علم گوید

چو از هستی آمد به آدم جمال
بگفت علّم الآدمٌ ذو الجلال
ز علمش خداداد نیکو خصال

بنی آدم از علم باید کمال
نه از حشمت و جاه و مال و منال

پئی علم اسپ طلب هر که تاخت
به تحصیل او کوس شهرت نواخت
توان جان و دل در رهِ علم باخت
چو شمع از پئی علم باید گداخت
که بی علم نتوان خدا را شناخت

ز علم آدمی را شود اعتبار
بود قایم از عالمان روز گار
میا باز از شوق او زینهار
کسی را که شد درازل بختیار
طلب کردنِ علم کرد اختیار

چگویم ز تو وصف اسرار علم
بسی نفع باشد بتکرار علم
اگر عاقلی شو خریدار علم
خرد مند باشد طلب گار علم
که گرم است پیوسته بازار علم

در باب حذر از ملاقات جاهل می گوید

ز جُهّال ای دل بجان کن فرار
بکن صحبتِ عالمان اختیار

چو خواهی که یابی قرار ای نگار
برو دامنِ علم گیر استوار
که علمت رساند بدار القرار

ز جهال نباید جز اعمال بد
که مشغولهٔ شان ست اشغال بد
ز بس زاید از جهل احوال بد
ز جاهل نیاید جز افعال بد
و زو نشنود کس جز اقوال بد

شود پخته از علم هر کار خام
بآن میشود فرق در خاص و عام
نگردد چسان لازم ای نیك نام
ترا علم در دین و دنیا تمام
که کارِ تو از علم گیرد نظام

تو از علم گر پیش کس سائلی
یقین ست یابی ز حق کاملی
چو آگاهی از آفت جاهلی
میاموز جز علم گر عاقلی
که بی علم بودن بود غافلی

بجاهل مصاحب مشو زینهار
که گردی تو هم مثل او بی وقار
چگویم ز تو این سخن بار بار

دلا گـر خـرد مـندی و هـوشیـار
مـکـن صحبتِ جـاهـلان اختیـار

دلا پیـش جـاهـل بـه تزویر بـاش
ز جهـلـش بـدل سخت دلگیر باش
گـریـزان نـه از زخـم شمشیر بـاش
زجـاهـل گـریـزنده چون تیر بـاش
نیـا میـختـه چـون شکـر شیر بـاش

بـود جـاهـلی گـر تـرا دوست دار
نشـایـد کـزین ره کـنـی افتخـار
بـه یـاری جـاهـل مـکن اعتبـار
تـرا اژدهـا گـر بـود یـار غـار
ازان بـه کـه جـاهـل بود غم گسار

اگـر جـاهـلـت شمع محفل بود
بـجـز از جهـالـت چـه حـاصل بود
کـس جـاهـلـت زهـر قـاتـل بـود
اگـر خـصـم جـان تـو عـاقـل بـود
بـه از دوسـتـدار کـه جـاهـل بـود

هـر آن کـس کـه ذی هوش و دانا بود
ز جهـال او را تبـرّا بـود
چـو از جهـل بـس فتنـه برپا بود
ز جـاهـل حـذر کـردن اولـی بـود

کز ونـنگ دنیـا و عـقبـی بـود

هـر آن کـس کـه از جهل بیزار نیست
ورا پیـش اهـلِ خـرد بـار نیسـت
نشستـن بـجـاهـل سزا وار نیست
چـو جاهل کسی در جهان خوار نیست
کـه نـادان تـرا ز جـاهـلی کار نیست

هـر آن کـس کـه بـا جـهـل باهم بود
ابـو جهـل نـامـش بـعـالـم بـود
هـمیـن مـکتـفـی وعـظ و پـندم بـود
سـر انـجـام جـاهـل مهتم بـود
کـه جـاهـل نـکـو عـاقـبـت کم بود

ز جـاهـل جـدا مـانـدن ای یـار بـه
سـرِ او بـریـدن سـزاوار بـه
اگـر مـرد جـاهـل شـود خـوار بـه
سـر جـاهـلان بـر سـرِ دار بـه
کـه جـاهـل بـخـواری گـرفـتـار بـه

در باب طلب علم گوید

دلا دار بـر عـلـم دیـن اصـل غـرض
کـه آنسـت چـون جوهر و غیر عرض
بـجـز ایـن چـه بـاشد مرا از تو عرض

طلب کردن علم شد بر تو فرض
دگر واجبست از پیش قطع ارض

چو از بندگان حق ترا نام داد
چگویم بقدریکه انعام داد
بسی عشرت و عیش وآرام داد
چو ایزد ترا این همه کام داد
چرا بر نیاری سر انجام داد

در باب انصاف و عدل می گوید

چو خواهی که محمود عالم شوی
بعدلِ عمر رض کن تو هم پیروی
چسان از ره عدل و بیرن روی
چو عدل ست پیرایهٔ خسروی
چرا عدل را دل نداری قوی

اگر عدل تو پیشکاری کند
جهانِ ترا دوستداری کند
دلت گر بانصاف یاری کند
ترا مملکت پایداری کند
اگر معدلت دستیاری کند

شوی گرز فضل خدا شهر یار
بکن عدل و انصاف در جمله کار

چگویم بو صفش سخن ای نگار
چو نو شیروان عدل کرد اختیار
کنون نام نیکو ازو یادگار

تو از عدل در خلق بنیاد دار
بنای ستم جمله برباد دار
دلا این نصیحت زمن یاد دار
جهان را بانصاف آباد دار
دلِ اهلِ انصاف را شاد دار

ز انصاف باید خوش انجام ملك
ازان می شود پخته هر خام ملك
شود از عدالت سر انجام ملك
ز تاثیر عدل ست آرام ملك
که از عدل حاصل شود کام ملك

گر از عدل تو خلق خوش دل بود
چها شهره ات در محافل بود
ز حق بر تو الطاف نازل بود
ترا زین به آخر چه حاصل بود
که نامت شهنشاه عادل بود

هر آن کس که عادل بود در جهان
از و می شود خلق حق شادمان
عدالت بدست آرای جان جان

اگـر خـواهـی از نیک بـختی نشان
درِ ظـلـم بـنـدی بـر اهلِ جهـان

در باب رعایت با رعیت گوید

بـدنیـا شـود گـر تـرا اقتدار
بهـمسـایـگـان نـفع ده بی شمار
چو خواهـی کـنـد حق ترا کـامگـار
رعـایـت دریـغ از رعیت مـدار
مـراد دل داد خـواهـان بـر آر

در باب ظلم ساختن می گوید

مـکـن هیچ گه ظلم ای خوش خصال
کـه آخـر تـرا آیداز وی و بـال
چو ظـلم و ستم هست بس بد شمال
مـده رخـصـت ظـلـم درهیچ حـال
کـه خورشید مـلـکـت نیا بد زوال

کـنـد ظـلـم سـلـطـان عـادل چسـان
کـه ویـران شـود مـلـك آبـاد ازان
نیـایـد زبیـداد غیـر از زبـان
خـرابـی زبـیـداد بیـنـد جهـان
چـو بستـان خـرم ز بـاد خـزان

ز سلطان اگر ظلم گردد عیان
رسد یارب خلق تا لامکان
چگویم ازین بیش شرح و بیان
کسی کاتش ظلم زد درِ جهان
بر آورد از اهل عالم فغان

مبند از بر خلق از جور ظل
که آخر شوی در قیامت خجل
خدا را مشو با ستم متصل
ستم کش گر آهی بر آردز دل
زند سوز او شعله در آب و گل

ز حق خواهی گر رحمة من لدن
درختِ ستم بر کن از بیخ و بن
چو جنات می خواهی و مثلهن
ستم بر ضعیفان مسکین مکن
که ظالم بدوزخ رود بی سخن

بیفگن ز الطاف در خلق شور
بکن دیدهٔ ظلم و بیداد کور
تفقد نما چون سلیمانؑ بمور
مکن بر ضعیفان بی چاره زور
بیندیش آخر ز تنگی گور

دلا سالکِ راه باطل مباش
بعمل نکو هیده عامل مباش

خدا را ز بیداد خوش دل مباش
بآزار مظلوم مایل مباش
ز دوددل خلق غافل مباش

ستم گار را نیست در خلد جای
که دوزخ مهیا شدش از جفای
چرا میزنی از ستم دست و پای
مکن مردم آزاری ای تند رای
که ناگه رسد بر تو قهر خدای

درباب قناعت از خلق گوید

کسی را که حق داد دانشوری
دلش باقناعت کند یاوری
ز اشجار راحت چه خوش بر خوری
دلا گر قناعت بدست آوری
در اقّلیم راحت کنی سروری

مبر پیش مخلوق هر گز سوال
مکن چشم بر سیم و زر هیچ حال
برو آزما صبرای خوش خصال
اگر تنگ دستی ز سختی منال
که پیش خرد مند هیچ ست مال

ز الفقر فخری بیفگن نقاب
کزین رو بجنت روی بی حساب

ز محتاجی خود مخور پیچ تاب
غنی گر نباشی مکن اضطراب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

غنی را بدنیا چو افزایش ست
ز سیم و زرش جمله پیرایش ست
گدا را همیں فقر زیبایش ست
غنی رازروسیم آرایش ست
ولیکن فقیر اندر آسایش ست

چو گردی تو محتاج در روز گار
نباید کزین ره کنی اضطرار
کند فقر اهل خرد اختیار
ندارد خرد منداز فقر عار
که باشد نبیؐ راز فقر افتخار

طریق قناعت بسی بهتر ست
خوش آں کس که این راه را رهبرست
چه پرسی قناعت کجا در خوراست
قناعت بهر حال اولی ترست
قناعت کند هر که نیك اختراست

چو روشندلی خواهی ای دلستان
چراغ قناعت بر افروز جان
مشو تیره دل از طمع ای جوان

زنـور قـنـاعـت بـر افـروز جـان
اگـر داری از نیك بـخـتـی نشـان

در باب حرص می گوید

ایـا در جهـان گشتـه بدنام حرص
سیـه رنگ گـردیده از شـام حـرص
ایـا مـرد نـادان ز انـجـام حـرص
ایـا مبتـلا گشتـه در دام حـرص
شده مست لا یعقل از جام حرص

طـلبـگـار دنیـا مشو هیچ حـال
کـه فـانـی بـود جملـه مـال و منال
مـکـن سیـم و زر را ز مـردم سـوال
مکن عمـر ضـایع بتحصیل مـال
کـه هـم نـرخ گـوهـر نباشد سفـال

دلا خـصـلتِ حـرص و طـمعت مبـاد
کـزین خـو شـوی خـوك انـدر معـاد
تـو بی شك ز مـن ایـن سـخن گیریـاد
هـر آن کـس کـه در بند حـرص اوفتاد
دهـد خـرمـنِ زنـدگـانـی بـبـاد

اگـر مـال و اسـبـاب مـخـزون ترسـت
زر وسـیـم از حـصـر بیـرون تـراسـت

ز قدرِ کفافت چه افزون تراست
گرفتم که اموال قارون تراست
همه نعمت ربع مسکون تراست

شوی روزی آخر بدنیا هلاک
خدا را کن از حب آن سینه پاک
چو از موت قارون نیاورد باک
بخواری شد آخر گرفتار خاک
چو بیچارگان با دل دردناک

عجب عاشقی دِرهمی ای صنم
که یادش بدل می کنی دم بدم
زدی در رهِ عشق دنیا قدم
چنان دادهٔ نقش دل بردرم
که هستی ز ذوقش ندیم و نه دم

مشو بهر دنیا تو سر گشته حال
بتحصیل عقبی مکن اشتغال
جو زد مالدار آخرش گو شمال
چرامی کنی محنت از بهر مال
که خواهی شدن ناگهان پایمال

تو در حرص از در بدر گشتهٔ
بدنیائی دون بی وقر گشتهٔ
چرا از قناعت تو بر گشتهٔ

چـرا عـاشـقِ روی زر گشتـهٔ
کـه شـوریده احـوال و سر گشتـه

ز حـکـام دنیـا شـدی دوسـتـدار
نـگشتـی بـعظام دیـن جان سپار
ز فـرداخبـر نیست ای خـاکـسار
چـنـان گشتـهٔ صید بهر شـکـار
کـه یـادت نیـاید زر و ز شـمـار

بجـائی کـه حق حب دنیا نهاد
هـزاران بـدی زاد زان بـدنـزاد
خـدا یـا غـمی اش مبـارك کـنـاد
مبـادا دِل آن فـرو مـایـه شـاد
کـه از بهـر دنیـا دهـد دیـن بباد

در باب طاعت عبادت

عبـادت بـکـن تـا شوی نیك نـام
شب و روز هر وقت هر صبح و شام
نـه هـر کـس کـند بـر عبـادت دوام
کـسـی را کـه اقبـال بـاشـد غـلام
بـود میـل خـاطر بـطـاعـت مـدام

اگـر مـومـنـی در سـرِ تـا فتـن
بـکـن یـاد حـق نیـز دریـافتـن

گدائی اگر یا امیرِ فتن
نشاید سر از بندگی تافتن
که دولت بطاعت توان یافتن

مطیع الاوامر مظفر شود
مجیب النواهی مکفر شود
شقاوت بعصیان مصور شود
سعادت بطاعت میسر شود
دل از نور طاعت منور شود

بطاعت بکوشیدای دلستان
که باشند مقبول هر دو جهان
جزائی ابدیا بی ای نو جوان
اگر بندی از بهر طااعت میان
کشاید درِ دولت جاودان

بکن رخ سوئی طاعت ای مهربان
که روشن شود جان پاکت ازان
نکو شد بطاعات عاقل چنان
ز طاعت بود روشنائی جان
که روشن ز خورشید باشد جهان

گل باغ طاعات چیننده باش
بحالِ عبادات بیننده باش
دلا طاعتِ حق گزیننده باش

پرستندهٔ آفریننده باش
بدیوانِ طاعت نشیننده باش

بباطل پرستی مشو زینهار
همین باد پند منت یادگار
دلا دردو عالم شوی کامگار
اگر حق پرستی کنی اختیار
در اقلیم راحت شوی شهریار

دلا زهد و تقوی مکن اختیار
خلافِ تقاوت مکن هیچ کار
اگر خلد می خواهی ای دوست دار
سر از جیب پرهیز گاری بر آر
که جنت بود جائی پرهیز گار

دلا بر عبادات حق رائی دار
به مسجد بر آکی همین جائی دار
زروئی ریا سر نه بالائی دار
نماز از سرِ صدق بر پایدار
که حاصل کنی دولتِ پایدار

ز تقوی تو پیراهنِ دین بدوز
اگر فسق باشد شعارت بسوز
همیں گویمت زاهدا تا هنوز
ز تقوی چراغ روان بر فروز
که چون نیك بختان شوی نیك روز

دلا باش بر شرع و دین استوار
مخالف مشو شرع را زینهار
مشو در قیامت ز غم رستگار
کسی را که از شرع باشد شعار
بترسد ز آسیب روزِ شمار

شب و روز خود را بطاعت گذار
مشو غافل از حق به لیل و نهار
همین باتو میگویم ای دوست دار
دلا عزم عصیان مکن زینهار
که فردا نباشی ز حق سرمشار

چو معیوب گردی بروزِ حساب
بقدر جرایم بیابی عذاب
رود پاکرو بر طریقِ صواب
کند نیك بخت از گنه اجتناب
که پنهان شود نور مهراز سحاب

مشودر گناهان تو گردن فراز
که از جرم یابد تباهی جهاز
ندارد بعصیان خرد مند ساز
ز عصیان کند هوشمند احتراز
که از آب باشد شکر را گداز

دلاور گدائی ویا خسروی
نباید که در حکم نفست دوی
چو خواهی که بی شك بجنت روی
مکن نفس اماره را پیروی
که ناگهه گرفتار دوزخ شوی

چو شیطان نباید شدن ای نگار
میا سوی شیطانیت زینهار
نباشد ز شیطان چسان جای عار
کسی را که شیطان بود یار غار
نباشد مقامش بدار القرار

دلا باش از آه شیطان جدا
نباشد که او با شدت رهنما
بودر طریقت شریعت کجا
کسی را که شیطان بود پیشوا
کجا باز گردد براهِ خدا

ز شیطانی آن را که سامان بود
مسلمان مگو گر مسلمان بود
از و معصیت ها فراوان بود
دلا هر که محکوم شیطان بود
شب و روز در بند عصیان بود

ز عصیان بود گرم اگر محفلت
ز مهریر دوزخ شود حاصلت

خوری در قیامت بسی ضرب لت
اگر برنتابد ز عصیان دلت
بود اسفل السافلین منزلت

دلا چون نداری خطر از عذاب
چرامی کنی جر مهابی حساب
چو بدرا اجر نیست غیر از عذاب
مکن خانهٔ زندگانی را خراب
ز سیلاب فعل بد ونا صواب

در این جا شوی گر ز عصیان نفور
در آنجا بیابی بحور و قصور
شوی در جنان داخل ای بی شعور
اگر دور باشی ز فسق و فجور
نباشی ز گلزار فردوس دور

بسی گشت غالب بدل خوف باش
نگردد تهی ساعتی از هراس
مکن لطف و احسان بمن بی قیاس
بده ساقیا آب آتش لباس
که مستی کند اهل دل التماس

بلطفت کنم تابکی انتظار
رسیده ست الحال فصل بهار
زدستِ چو تو ساقی گلعزار

مئی لعل در ساغر زرنگار
بود روح پرور چو لعلِ نگار

نباشد چنین روز خوش ارتبات
کنون از کرم کن بمن التفات
ازین پیش ساقی چگوئیم بات
بیار آن شرابِ چو آبِ حیات
که یابد ز بویش دل از غم نجات

برو نقد هستی ز صاحب دلان
رود تنگدستی ز صاحب دلان
خوشا غم شکستی ز صاحب دلان
خوشامی پرستی ز صاحب دلان
خوشا ذوق مستی ز صاحب دلان

خوش آن باعثِ شوق اسباب عشق
خوش آن فتنه انگیز در بابِ عشق
خوش آن باده و آن مئی ناب عشق
خوش آن آتشِ شوق ارباب عشق
خوش آن لذتِ دردِ اصحاب عشق

شرابیکه باشم ازو در خمار
شرابیکه بینم ازوصد بهار
شراب لطیف و بسِ خوش گوار
شرابِ چو لعلِ رواں بخش یار
شرابِ مصفا چو روی نگار

خوش آن کس که گردید سودائی دوست
خوش آن کس که سرداد برپائی دوست
خوش آن دل که خواهد تماشای دوست
خوش آن دل که دارد تمنائی دوست
خوش آن کس که در بند سودای وست

اگر تو وفادار باشی بهم
ز تو آهوان هم بگردند رم
چو خواهی که مشهور گردی تو هم
دلا در وفا باش ثابت قدم
که بی سکه رائج نباشد درم

وفا دار باشی گرای دلستان
شوی جمله مخلوق را جانِ جان
عَدوی تو گردید چون دوستان
ز راه وفا گر نه هیچی عنان
شوی دوست اندر دل دشمنان

چو یابی وزارت مثال چمهر
نقاب وفارا بیفگن ز چهر
بخوبی نمودت چو حق رشك مهر
مکن بی وفائی چو دور سپهر
متاب از رخ دوستان روی مهر

مکن هیچ کس رابدی در قفا
چو آئینه میدارد ردل صفا
سر بیوفائی بکن در جفا
منه پائی بیرون ز کوئی وفا
که از دوستان می نیردز جفا

وفا را بهاری بود مشتمل
اگر باوفائی گلی ورنه گل
چو خواهی نگردی ز کس منفعل
مگردان ز کوئی وفا روئی دل
که در روئی جانان نباشی خجل

وفا خصلت احسن و خوشنماست
خلاف وفا کردن ای دل دغاست
مشو دور ای مه زمن کین جفاست
جدائی ز احباب کردن خطاست
بریدن زیاران خلاف وفاست

نشد از وفا سیر کشتِ زنان
خلاف وفا دان بهشتِ زنان
وفا نیست در سر نوشتِ زنان
بود بی وفائی سرشتِ زنان
میاموز کردار زشت زنان

خدا داد این نعمت بی قیاس
زدست و سروپا و هوش و حواس

همین باید از شکر منعم لباس
کسی را که باشد دل حق شناس
نشاید که بندد زبان سپاس

دلا خصلتِ شکر را خوئی دار
بهر حال کن شکر حق را شعار
بدل غره از شکر کردن میار
اگر شکر حق تا بروز شمار
گذاری نباشد یکی از هزار

بکن شکر الله ای دوستدار
ز فعل و زبان و دلِ هوشیار
چگویم زیاده ازین ای نگار
نفس جز بشکر خدا برمیار
که واجب بود شکر پروردگار

دلا شکر می کن که شاید ز شکر
خدا روی دولت نماید ز شکر
شود مال و ملك تو زاید ز شکر
ترا مال و نعمت فزاید ز شکر
ترا فتح از دردر آید ز شکر

بود شکر چندان خجسة خصال
کزان نفع یابی تو در جمله حال
چه پرسی چها شکر دارد کمال

زیادت کند شکر جاه و جلال
زیادت کند شکر مال و منال

اگر شکر حق گوئی یابی ثواب
وگر نه ترا حق کند در عذاب
چو خواهی که دین تازه گردد تراب
ز شکر جهان آفرین سرمتاب
که در باغ دین شکر اوهست آب

مسلمان شاکر بس بهترست
چو او مرد نیکو کجا دیگرست
باسلام چون شکر بس درخورست
ولی گفتن شکر اولی ترست
که اسلام را شکر او زیورست

غرض شکر اولی ست در هر زبان
شود حاصلت مقصدِ دوجهان
بو صفش چگویم ازین بس بیان
گراز شکر ایزد نه بندی زبان
بدست آوری دولتِ جاودان

دلا خویش را ساز با صبر یار
بدل جز صبوری خیالی میار
باقلیم دولت شوی شهریار
ترا گر صبوری بود دستیار
بدست آوری دولت پایدار

صبوری چه خوب ست ای دلبران
بدارید بهرِ خدا دل بر آن
صبوری بود خوی دین سروران
صبوری بود کار پیغمبران
نه پیچند زو روی دین پروران

صبوری دلا یاورِ آرزوست
بکن خوی او گر سرِ آرزوست
صبوری ترا رهبر آرزوست
صبوری کلیدِ در آرزوست
کشایندهٔ کشورِ آرزوست

صبوری اگر خو کنی ای جوان
رسی زود تر بر مرادِ جهان
چگویم بوصف صبوری بیان
صبوری کشاید درِ کام جان
که جز صابری نیست مفتاح آن

نه تنها ازو سود دنیا بود
بسی نفع هایش بعقبی بود
دلا صبر مرضیِ مولا بود
صبوری بهر حال اولی بود
که در ضمن آن چند معنی بود

دلت گر نه بی صبری یاری دهد
نه بدنامیت نامداری دهد
صبوری ترا بختیاری دهد
صبوری ترا کامگاری دهد
ز رنج و بلا رستگاری دهد

دلا گر بلائی شود نازلت
بکن صبر تا حق دهد منزلت
چگویم چه گردد ازین حاصلت
صبوری ترا کامگاری دهد
ز رنج و بلا رستگاری دهد

دلا گر بلائی شود نازلت
بکن صبر تا حق دهد منزلت
چگویم چه گردد ازین حاصلت
صبوری بر آرد مرادِ دلت
که ازصابران حل شود مشکلت

که بی صبر شایان نفرین بود
دلا صبر خوش وضع و آئین بود
اگر صابری بر تو تحسین بود
صبوری کنی گر ترا دین بود
که تعجیل کار شیاطین بود

اگر تو کنی راستی را شعار
خدا درد و عالم کند کامگار

بسی یابی در خلق عزو وقار
دلا گر کنی راستی اختیار
شود دولتت همدم و بختیار

میان را بنا راستیها مبند
که یابی بدوزخ ازان صد گزند
کند صاحبِ هوش این را پسند
نه پیچد سر از راستی هوشمند
که از راستی نام گردد بلند

ز ناراستی دور باش ای نگار
مکن خوی ناراستی زینهار
دلا راستیها بکن اختیار
دم از راستی گرزنی صبح وار
ز تاریکی جهل گیری کنار

زنا راستی هر که را عار نیست
برِ راست بازان درِ آر نیست
چو ناراستی بدتر اطوار نیست
به از راستی در جهان کار نیست
که در گلبن راستی خار نیست

بود مرد ناراست بس بی وقار
ندارد سخنهائی او اعتبار
دلا راست بازی بکن اختیار
مزن دم بجز راستی زینهار
که دارد فضیلت یمین بریسار

اگـر مـومـنـی راست خوی دروغ
چو شمعی ست سوزان ولی بی فروغ
گـر او شیـر گـوید بدانند دوغ
کسـی را کـه گـردد زبـانِ دروغ
چـراغِ دلـش را نبـاشد فـروغ

هـر آن کس کـه کـاذب بود ای نگار
سـخـن هـائـی او را مدان اعتبـار
ز عـادل نیـاید بجز صدق کـار
ز کـذاب گیـرد خـرد مند عـار
کـه او را نیـارد کسـی در شمـار

کنـی گـر تو نـاراستی اختیـار
نبـاشد تـرا هیچ عـز و وقـار
بـود در قیـامـت بسی شرمسـار
کسـی را کـه نـاراستی گشت کـار
کـجـا روز مـحشر شود رستـگـار

بـنـاراستی هـر کـرا هست سر
بـود جـائـی او در جـحیم و سقـر
مـکـن خـوی نـاراستی ای پسر
زنـاراستـی نیسمت کـار بتـر
کـزو نـام نیکـو شود بـی وقـر

دروغ ارنـمـائـی دلا اختیـار
رود اعتبـارِ تـو از روزگـار

دروغ ست بسیار بد ای نگار
دروغ آدمی را کند شرم سار
دروغ آدمی را کند بی وقار

ز ذی هوش هرگز نیاید دروغ
که قدرِ سخن می رباید دروغ
دلا هیچ گاهت نباید دروغ
برو شرمساری نماید دروغ
بکاذب درِ غم کشاید دروغ

مگو کذب با هیچ کس ای نگار
بجز صدق دیگر مکن پیچ کار
چو گردی تو در خلق از کذب خوار
دروغ ای برادر مگو زینهار
که کاذب بود خوار و بی اعتبار

بغفلت مکن در جهان هیچ کار
منه بر سرِ خویش از جرم بار
بیندیش از گردشِ روزگار
نگه کن بریس گنبدِ زرنگار
که سقفش بود بی ستون استوار

دلا قدرتِ آفریننده بین
یکی مرده بین و دگر زنده بین
بسوی مه و مهر تابنده بین
سرا پردهٔ چرخ گردنده بین
درو شمعهای فروزنده بین

یکی سر برهنه ندارد کلاه
بپوشد یکی خلعتی هر پگاه
یکی اهل فقر و یکی اهل جاه
یکی پاسبان ویکی پادشاه
یکی داد خواه و یکی تاج خواه

یکی سر نگون ویکی سربلند
یکی بی نصیب ویکی ارجمند
یکی رادهند ویکی را زنند
یکی شادمان و یکی دردمند
یکی کامران و یکی مستمند

یکی غرق در شوق ملك و دیار
یکی هست مشغول در کشتکار
یکی شاد وقت و یکی حال زار
یکی تاجدار ویکی باجدار
یکی سرفراز ویکی خاکسار

به بین حال عالم تو ای عقل پیر
یکی شد امیر ویکی شد فقیر
به نیرنگی دور چرخِ اثیر
یکی در پلاس ویکی در حریر
یکی بر حصیر و یکی بر سریر

یکی هست غمگین بلیل و نهار
یکی شادکام ست از روزگار

یکی شد گدا و یکی شهریار
یکی بینوا و یکی مالدار
یکی نامراد و یکی کامگار

یکی را عمل هست بر لن تنا
یکی در دعا ربّ ارزق لنا
نه این را کنم بد نه آن ر اثنا
یکی در عنا و یکی در غنا
یکی در بقا و یکی در فنا

یکی هست از بهر روزی دوان
یکی هست از مال و زر شادمان
یکی جان بلب شد یکی نیم جان
یکی تندرست و یکی ناتوان
یکی سال خورد و یکی نوجوان

یکی گشت گمراه اے دلربا
یکی گشت هادیِ راه خدا
یکی مقتدی ویکی مقتدا
یکی در صواب ویکی در خطا
یکی در دعاء و یکی در دغا

یکی راست گنج زر و نقره سیم
یکی را دل از رنج زر شد دونیم
یکی ایمن ست ویکی راست بیم
یکی در گلستان راحت مقیم
یکی با غم و رنج و محنت ندیم

یکی را انیس ست بنت العنب
یکی هست با نازنین لب بلب
یکی را شب و روز رنج و تعب
یکی را فروزنده شمع طرب
یکی را بود روز روشن چو شب

یکی را به غم میرود ماه و سال
یکی را بعیش و خوشی اشتغال
یکی بهر حال ست سر گشته حال
یکی را برون رفته زاندازه مال
یکی در غمِ نان و خرچ عیال

یکی را بود از معاصی حذر
یکی می کند جرمها بی خطر
یکی جز بدیها ندارد دگر
یکی بسته از بهر طاعت کمر
یکی در گنه برده عمر بسر

یکی راست دولت برون از حساب
یکی هست محتاج یك نان و آب
یکی هست بختاور و یك خراب
یکی در تنعم یکی در عذاب
یکی در مشقت یکی کامیاب

یکی چون گدا میدود کو بکو
یکی چون صبا میرود چارسو

یکی خوبروی ویکی زشت رو
یکی نیك خلق ویکی تندخو
یکی بردبار ویکی جنگ جو

یکی هست با بلبلان هم صفیر
یکی راست زاغ و زغن دستگیر
یکی گشت بس از فلاکت فقیر
یکی در جهان جلالت امیر
یکی در کمند حوادث اسیر

یکی حسرت لاله و نسترن
یکی نصرتِ خارو ننگِ چمن
چو بلبل یکی از خوشی در سخن
یکی چون گل از خورمی خنده زن
یکی را دل آزرده خاطر حزن

یکی در فراقِ صنم بی قرار
یکی با بتے مهوشی هم کنار
یکی عاقل و قابل و دستکار
یکی عالم و مقبل و هوشیار
یکی جاهل و مدبر و شرمسار

یکی را بود بر بلندی نشست
یکی هست از جمله پائین بست
یکی را چو بینی بگوئی بدست
یکی را شب و روز مصحف بدست
یکی خفته در کنج میخانه مست

یکی را چو منصور شد دار دار
یکی از گناهان شده باردار
بدل یاد این را زو اسرار دار
یکی بر درِ شرع مسمار دار
یکی در رهِ کفر زناردار

یکی دارد از جمله عالم وداد
یکی را نباشد بکس اتحاد
یکی بدنزاد ویکی بدنهاد
یکی نیك کردار نیك اعتقاد
یکی غرق در بحر فسق و فساد

یکی گشت مغلوب خورد و کلان
یکی غالب آمد به پیر و جوان
یکی سخت تر ضعف و بس ناتوان
یکی غازی و چابك و پهلوان
یکی بزدل و سست ترسنده جان

دلا انچه گفتم ز تو یاد دار
که این عاقبت خواهد آمد بکار
خدارا مکن بر جهان اعتبار
ازین پس مکن تکیه بر روزگار
که ناگهه ز جانت بر آرد دمار

چرا خوف میداری از دیو و دد
بکن از پی دفع آنها سدد

بخوان حکمت حق رستم زدد
مکن تکیه بر لشکر بی عدد
که شاید ز نصرت نیابی مدد

چو خواهی که داد بزرگان دهی
دلا پند نیکو بخوردان دهی
شهان را همیں پند شایان دهی
مکن تکیه بر ملك و فرماندهی
که ناگه چو فرمان رسد جان دهی

بدل کوچ فرما ز شهرِ عدم
بجان خیمه زن سوی ملكِ قدم
به تغیر عالم به بین دم بدم
مکن تکیه بر ملك جاه و حشم
که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم

بسا صاحبِ دولت و اقتدار
بسا لایقِ عزت و اعتبار
بسا دلربا و بسا غمگسار
بسا نامدار و بسا کامگار
بسا سروقد و بسا گل عذار

بسا رشك گل عارض گل رخان
بسا حسرتِ سرو بالا قدان
بسا رای رایان و شاهِ شهان
بسا بادشاهان سلطان شان
بسا پهلوانان کشورستان

بسا لاله زار و گلِ نسترن
بسا غنچهٔ بی دهان کم سخن
بسا پهلوانان روئین بدن
بسا تند گردانِ لشکر شکن
بسا شیر مردانِ شمشیر زن

بسا در حقِ خود دعا خواسته
بسا همچو مهتاب ناکاسته
بسا از همه خوبی پیراسته
بسا خوبرویان نوخاسته
بسا نو عروسان آراسته

بسا پاك از زشتی و فعل بد
بسا بر گزیده جناب احد
بسا آن که وصفش برون شد زحد
بسا ماه رویان شمشاد قد
بسا نازنینان خورشید خد

بسا شهرهٔ آسمان تا سماك
بسا آن که گردید خلقی هلاك
بسا نوری اجسام ارواح پاك
که کردند پیراهنِ عمر چاك
کشیدند سر در گریبان خاك

ز دنیا برفتند سوی معاد
بحق کارشان بعد ازین اوفتاد
کنون هیچکس را نباید بیاد
چنان خرمن عمر شان شد بباد
که هرگز کسی را نشانی نداد

سر خود عبث می کشی برسما
که روزی نیفتی بتحت السری
منه دل برین عالمِ بی وفا
منه دل برین کاخ خورم هوا
که می بارداز آسمانش بلا

مکن ماو تو و مدان این و آن
مگو این چنین و مگو آن چنان
منه دل برین ارض و این آسمان
منه دل برین منزل جانستان
که دروی نه بینی دلِ شادمان

چرامی نمائی تو این کر و فر
نئی واقف از دور عالم مگر
بکن یاد حق حال عالم نگر
ثباتی ندارد جهان ای پسر
به غفلت مبر عمر دروی بسر

دلا بهر دنیا مخور پیچتاب
مکن دور خود را ز راهِ صواب

شهید آخر این پند گیر از تراب
منه دل بریس کهنه دیرِ خراب
که خالی نباشد ز رنج و عذاب

بیاد آر این پند من بار بار
مشو غافل از گردشِ روزگار
زمانه ندارد قرار ای نگار
منه دل برین دیر ناپایدار
ز سعدی همین یك سخن یاد دار

تاریخهاے منظوم حضرت ایشاں که از کتابها و کتیبه هائے سنگی نقل کرده شد

(۱)

قطعهٔ تاریخ تعمیر روضه شاه صبغت الله قلندرؒ

مرقد حضرت صبغت الله — از کرامت چو در حریم آمد
سال تعمیر آں ز طبع شهید — بدل روضهٔ نعیم آمد (۱)
۱۲۱۷ھ

(۲)

تاریخ وفات حضرت شاه محمد کاظم قلندرؒ

شاه کاظم قُدوهٔ اهل صفا — صاحب سرو امام عارفاں
چوں ز دنیا رفت و واصل شد بحق — از فراقش ماتمے شد الاماں
شد بفکر سال تاریخش تراب — از برائے یادگاری جهاں
هاتف غیب از سر ۱ افسوس گفت — حیف رحلت کرد آں قطب زماں (۲)
۱۲۲۱ھ

(۳)

دیگر

شاه کاظم که مرشد ش بخطاب — صاحب سرو عارف حق خواند
چوں بیك حمله پاك مرداں وار — دامن جاں ز گرد جسم فشاند
شد جهاں تیره بر محبانش — ماتمش خلق را به خاك نشاند
از حیات و وفات او روزی — دوستی بر زبان سخن می راند
بی سر ۱ اختلاف گفتم ازو — شصت و سه سال حی و قایم ماند (۳)
۱ - ۱۲۲۲ھ - ۱۲۲۱ھ

(٤)

قطعه تاریخ روضهٔ مقدسه حضرت شاه محمد کاظم قلندر

خدا بلعل محمد جزائے خیر دهد　　ز سعی او چو بنا گشت روضهٔ پیرش
تراب خوش شد و از بهر یادگاری دهر　　بگفت گنبذ پر نور سال تعمیرش (٤)
۱۲۳۰ھ

(٥)

قطعهٔ تاریخ تعمیر مسجد تکیه شریف

بخشد خدا بلعل محمد ز فضل خویش　　اجر نماز و روزه و هم حج وهم زکوٰة
بعد از بنای روضه چو این سجده گاه ساخت　　سالش تراب گفت لقد قامت الصلوٰة (٥)
۱۲۳۲ھ

(٦)

دیگر

بنا شد چو این مسجد خوشنما　　دل حق پرستان ز وضعش شگفت
تراب از بنایش بسے خوش شده　　عبادت گهه خلق تاریخ گفت (٦)
۱۲۳۲ھ

(٧)

تاریخ اتمام شدن کتاب مطالب رشیدی

مطالب رشیدی ز فضل خدا　　ز دست مولف با تمام شد
یقین است مقبول یاران شود　　که از بهر تعلیم ارقام شد
چو در دل معه تعمیه مصرعے　　بتاریخش از غیب الهام شد
بگفتم سر حرف چون دوٗر باد　　مطالب رشیدی سر انجام شد (٧)
۱۲۵۷ھ

(٨)

تاریخ شهادت مولانا حسین بخش شهید

چون عزیزم حسین بخش بمرد　　دلم از درد و غم مکدر گشت
ز قضا درجهٔ شهادت یافت　　کُشته و خسته پای تا سر گشت
دشمن او که بود اکبر نام　　قتل کرد او ز عهد خود بر گشت

سر ٤ دشمن بُریده گفت تراب (۸) سال رحلت شهید اکبر گشت (۸)
۱۲۵۸ھ

(۹)

تاریخ انتقال نبی یاور خاں رئیس کاکوری و قلعه دار خورجه مرید حضرت ایشاں

رحل محمد نبی یاور خاں

۱۲۶۰ھ

(۱۰)

زیں جهاں رفت چوں نبی یاور
شورش ماتم و مصیبت شد

بهر سال وفات آں مرحوم
دل غمگین من بفکرت شد

ملهم غیب گفت بے سر ۳ جهد
صدر اعلیٰ میانِ جنت شد (۹)
۱۲۶۰ھ

(۱۱)

تاریخ تعمیر ساختمان رهائش (کوٹھی) مولوی محمد متقی صاحب رئیس کاکوری در محله ولی نگر۔

محمد متقی کوٹھی بناکرد
درونِ باغ بس دلچسپ و نیکو

مکانش دلکشا صحنش فرح بخش
در و دیوار آں خوش رنگ و دلجو

چناں نقش و نگارش خوش نماید
که بر رخ خال و خط و زلف و ابرو

عجب انداز و پرواز ست مورد
که گلزارش محیط آمد زهر سو

کسے گر ساعتے آں جانشیند
شود تازه دماغ او ز خوشبو

زبامش وسعت صحرا نمودار
بلند آمد چو مضمون سخن گو

بیا از چشم خود بین انچه گفتم
تفاوت نیست در اصلش سر مو

عطائے خلعت و انعام باید
پئے داروغه و معمار مٹھو

چو تاریخ کمالش فکر کردم
ز روی ہاتف آمد قصر خسرو (۱۰)
۱۲۶۱ھ

(۱۲)

قطعه تاریخ تعمیر حریم روضه حضرت شاه محمد کاظم قلندرؒ

وہ چه خوش رقبه بنا کرد مسیح الدین خاں　　گرد ایں روضه زہے شان عظیم روضه
فکر تاریخ بنایش چو بدل کرد تراب　　بے سر[۳] جهد خرد گفت حریم روضه[۱۱]
۱۲۶۶ھ

(۱۳)

قطعه تاریخ مسجد تعمیر کرده محمد یعقوب خاں ملازم فوج شاهی ساکن مرزا گنج ملیح آباد

چو در راه سندیله یعقوب خاں　　بنا کرد ایں سجده گاه شریف
تراب از سر[۶] وصف تاریخ گفت　　زہے مسجد خوشنما و لطیف[۱۲]
۱۲۶۷ھ

منابع و ماخذ

(۱) تذکره مشاهیر کاکوری شاه علی حیدر قلندر ص ۲۱۵

(۲) کشف المتواری شاه تراب علی قلندر ص ۱۵۲،۱۵۱

(۳) اصول المقصود ص ٤٤٤

(٤) بر سر محراب در روضه ایشان نصب است

(۵) دراندرون مسجد خانقاه شریف بر سر محراب بلوح سنگی نوشته است

(٦) اصول المقصود ص ٤٤٤

(۷) مطالب رشیدی شاه تراب علی قلندر ص۲۹۰

(۸) کاکوری اخبار مارچ ۱۹۳۷ء ص ۹ و بیاض میکش
مولوی محمد ناظم میکش ص۲۱

(۹) عیون المعارف من شیون العارف مولوی محمد عالم قیصری ص۳۸

(۱۰) در اندرون مکانش بر بالا خانه بصورت کتیبه سنگی نوشته است

(۱۱) برسر دروازه حریم درگاه آنحضرت ثبت است

(۱۲) در اندرون مسجد نوشته نصب است / بیاض میکش
مولوی محمد ناظم میکش ص ۲۳

تقریظ ریخته کلك عقیدت طراز محمد محی الدین خان

متخلص به ذوق کاکوروی

بسم الله الرحمن الرحیم

حبذا کلام معجز نظامیکه ناطقه سنجان بزم سخنوری را از سواد نظمش سر مهٔ اعتراف در گلوست و طلاقت سحبان در جنب گفتارش لب فرو بسته دم و دود گفتگو، مرده دلا ن سخن را از فیض مضامینش در تن جانی، و عیسی نفسان بالغ فن را از اکتساب معانی رنگینش تازه روانی، سبحان الله چمنی ست پر از گلهای رنگارنگ و نگار خانه ایست روکش نگار خانهٔ ار ژنگ؛ عیسی نفسی ست که روح معانی در قالب الفاظ دمیده، یا نسیم گلشنی ست که از گوشهٔ چمنستان بلاغت و زیده : دسواد نقاطش مرد مك دیدهٔ ادراك؛ وبیاض صفحاتش روکش صفحه افلاك؛ صحن گلشنی ست از سبزهٔ معانی بیگانه عاری، وگوشه دامنی ست عرایس مضامین را مصروف پرده داری، هر مصرعه اش غنچه بهار جاودانی ست که در چمنستان بلاغت شگفته؛ یا شعلهٔ شمع معانیست که زیر دامن الفاظ نهفته، نی نی بر جویبار سطورش سرویست نو خاسته، یاقامت رعنا ئست بلباس فصاحت آراسته، همانا بستایش مضامین دلبسته ابروی اشارتی ست، یابریکتائی ذات طبع سخن آفرین انگشت شهادتی، معنی رنگینش غازه طراز عارض رنگین بیانی است و لفظ دلنشینش آئینه دار چهره معانی، نظم رنگینی ست که معجزه پردازی کلام بلاغت نظام اِنّ مِنَ الشِعرِ لحکمةً بر راستی مضمونش گواهی ست صادق، وبیان آفرینی اِنَّ من البیان لسحرا بر سحر حلالش زبانی ست ناطق، معانی پر نورش که از چهرهٔ الفاظ متجلی ست معنی حوُرٌ مَقصُوراتٌ فی الخیام را ترجمانی و بیاض بین

سطورش جنات تجری من تحتها الانهار راشرحی و بیانی- نظم-

بـارك الـلـه چـه دفتر رنـگیـن | یـافـت امـروز صورت تدوین
از کـلامِ شـه خـجسته خصال | دامـن صـفـحـه گشت مالا مال
یعـنـی آن شـاه کشورِ عـرفان | شبـلـی عهـد بـایـزیـد زمـان
پـای افـراز مـنـزلِ تـوحید | گـام فـرسـای پـایگـاه جنید
مـطـرح پر تو خفـی و جلـی | نـوریـز دان شـهِ تـراب عـلـی
داشت دیوانش گر چه مایه جمع | لیك زانسان که زیر دامن شمع
گـل اوراق او پـریشـان بـود | صفت بوی غـنـچه پنهان بود
داشت یك چـنـد ازین پریشانی | از لبـاس رواج عـریـانـی
لیـکـه دری ز سلك گـوهـر او | خـلـفِ جـانشیـن اکبـر او
آن کـه در خلق از بس اکرامش | مـولـوی اکبر آمـده نـامـش
بـاعـثِ طبـع این کـلام آمـد | سنبـبِ نـفـع خـاص و عـام آمد
آستیـن بـر رواج او بـر چیـد | بـر سخـنـدان دکان گوهر چید
شد ز جهـدش به مطبعی مطبوع | کـان چـو اصل آملست و جمله فروع
مـطبعـی آن کـه نیست ثـانی او | کـه عـلی بخش خان ست بانی او
وان دگـر بـانـی کـه شد بعلم | لـفـظ مـعشوق بـا عـلی منضم
بسکـه یك قـالـب اند این دو وجود | گشت وحـدت درین دوئی مشهود
زان هنر ها که شد درین ها جمع | ایـن بـود نـور مـطـبـع وآن شمع
چـون نـه لاف ازو رواج سخن | مـطبع شان ست فرق تاج سخن
خـود هـنـر پیشه و هنر سنج ست | هـریـکـی صیرفی این گـنج ست
چـون نـه او رتبـهٔ هـنـر دانـد | جـوهـری قیـمـتِ گـهـر دانـد
مـطبع شان که حکم افسر داشت | احتیـاجـی بهم چو گوهر داشت
یـافـت چـون زیب ازین در شهوار | زده لافِ فـروغ در امـصـار
حبـذا زیـن کـلام فیض انـجـام | کشـورِ طبـع یـافـت تـازه نظام

صفحه زین نظم لاله زار آمد   گلشنِ طبع را بهار آمد
آمد از نقش کلک صنع ایجاد   روکشِ نقش مانی و بهزاد
صفحه اش رشک عارضِ خوبان   سطر اودام زلف محبوبان
حرف حرفش که دفتر عرفان ست   نقش الواح سینه پاکان ست
لفظ در چشم مردمِ هشیار   مردم دیدهٔ اولوالابصار
صفحه اش عارض و نقاطش خال   یاسپندی بدفع عین کمال
گلستانیست از ریاض بهشت   هر گل تازه اش بهار سرشت
لفظ این جاست جسم و معنی جان   یاکه بوئی درون گل پنهان

الحق پاک نظری باید که بر چهرهٔ ابکار افکار این خلوتیان عشرت کده معانی دیدهٔ شوق کشاید، تا دامن کمالاتش از آلودگی تهمت نقصان پاک نماید، گلهائی این چمن همیشه بهار وقف دامن نگاه نظار گیانی ست که بر چهرهٔ عصمتیان این حرم کده معانی دیدهٔ عیب بین بکشایند، و تماشائی این قصر دلفریب مر نگاه دیده ورانی ست که در حریم بار گاهش دامن اعتقاد بر کمرزده بپای مردی انصاف در آیند، الٰهی اوراق این بهار بی زوال از دست برد صرصر حوادث مصون و حسن خداداد این شاهد سراپا جمال از گزند عین الکمال حسد سگالان محفوظ و مامون باد بحرمة النبی و آله الامجاد فقط۔

ولہ ایضاً قطعات تاریخ طبع

از نیزه بازیش بسرِ عرصهٔ هنر
۱۲۸۲ھ
زیر نگین کلک تو باشد سواد طبع
۱۲۸۲ھ
تاسکهٔ زنی بدیارِ هنروران
۱۲۸۲ھ
نقش بدیع برزدهٔ بر مرادِ طبع
۱۲۸۲ھ

از گوهر معانی کافشاند خامهٔ تو
سمت ۱۹۲۲ء

مرهون فیض آمد تنها به طالب طبع
۱۸۶۵ء

یکسر زجان تهی بود بے این کلام رنگین
۱۲۷۲ھ فصلی

کلکت فگند باری روحی بقالب طبع
۱۲۸۲ھ

همانا یکی از تصرفات روحانی جناب حضرت تراب علی شاه صاحب قدس سره حصول ماده هائی تاریخ بسنین مختلفه ازین اشعار و فقرات تراویدهٔ کلک اعتقاد سلك محمد محی الدین ذوق ست که ازهر مصرع وهر فقره تاریخهای چهار گانه به صنعت لزوم از سر فقرات بر می آیند و اگر حروف اوایل و اواخر فقرات جمع نموده حساب بر گیرندد وازده مادهٔ هجری بهم میر سند همگی یکصدوبست و چهار تاریخ ازین نظم و نثرِ بحصول می انجامند

چند بار د حسرتِ آب از دیدهٔ ریزان ما
۱۲۷۵ھ

آه عمری شد که سیل اشك و این د امان ما
۱۲۷۵ھ

کرده وا اینك بدلها باز راهِ کفر غم
سمبت ۱۹۱۵ء

رخنه کاین جور سپهر افگند در ایمان ما
سمبت ۱۹۱۵ء

دلخوش آن عهدی که ساز و برگ جز عیشی نبود
۱۸۵۸ء

شد مبدل با غم الحق جملگی سامان ما
۱۸۵۸ء

از دل نو مید ده یا رب دوائی حزن ذوقؔ
۱۲۶۶فصلی

صبر او باشد علاج درد بیدرمان ما
۱۲۶۶فصلی

پیداست که جام فلك در بزم زمانیان لبریز باده بیوفائیست
سمبت ۱۹۱۵ء

و دوره طرازی پیمانه روزگار از درد بادهٔ ناکامی آمادهٔ هوش ربائی
سمبت ۱۹۱۵ء

بزم شاهانه اش، سینهٔ درد نصیبان مصیبت اندوز
۱۸۵۸ء

و سرود مطربانه اش نوای نوحه ماتمیان جگر سوز

۱۸۵۸،

آب دیدۀ طوفانیان موج آلام جدول خیابان بهاراو

۱۲۷۵،

و آه بلب رسیده دل آزردگان گزند ایام سروجوئباراو

۱۲۷۵،

گلبانگ عبادتش ناله انگیزی دلهای شیون انگیز

۱۲۶۶ فصلی

وگُل بهار امیدش گلکاری دیده هائی سنبل ریز

۱۲۶۶ فصلی

سپیده صبحش بکشاکش انفاس کفن نومیدی زیب دوش

سمت ۱۹۱۵،

وسیاهی شامش بکمال تیرگی اندوه سیه پوش

سمت ۱۹۱۵،

پنبۀ جراحات دلها پر تو ناهید اوست

۱۸۵۸،

و سینۀ افروزی داغ ناکامی کوکبه افق امیداو

۱۸۵۸،

روزش از تاب اندوه صاعقه بیز

۱۲۷۵ھ

شبش از دیدۀ انجم اشك ریز

۱۲۷۵ھ

دورۀ ایام ولیالیش از دل آلام پژوهان آمادۀ محورِ جنباکی

۱۲۶۶ فصلی

واز اسطرلاب دیدۀ انجم فشان اوج پیمائی کواکب حیرانی

۱۲۶۶ فصلی

نفس سرد اندوهگیان از حدیقه تمنایش نسیم بهاری

سمت ۱۹۱۵،

و سینۀ مجروح دلان آلام نصیب از چمنستان هوایش لاله زاری

سمت ۱۹۱۵ء

سبزۂ گلشن امیدش را از آبیاری سیل دیده نشوی و نمائی

۱۸۵۸ء

و چهرۂ بهار جاویدش را از رنگ پریدۂ ناکامان گلگونۂ بقائی

۱۸۵۸ء

نشاط ایامش که چون با دم همزاد پهلوی اندوه آرمیده

۱۲۵۵ھ

از کشاکش جفائی ناکامی هیچ گاه روی بالیدگی ندیده

۱۲۵۵ھ

لیلش بسواد اندوه تاریکی پسند

۱۲٦٦ ف

ونهارش بطلوع کوکبای صبح نومیدی آرزومند

۱۲٦٦ ف

رباعی

پیداست مرانکه دهر خونریز آمد

۱۹۱۵سمبت

از کین بنگر که تیغ آمیز آمد

۱۸۵۸ء

دایم ز شب سیه بدل مشك فشان

۱۲٦٦فصلی

واز روز بزخم دل نمك ریز آمد

۱۲۷۵ھ

ازین جاست که ظهور سانحه جانسوز(س) وو قوع حادثۂ مصیبت توامان ملال اندوز(س) یعنی ارتحال مهر تابندۂ گردون کمال(ع) ماه درخشندهٔ سماء عزت و جلال(ع) ساقی می کدۂ عرفان و حقیقت(ھ) باده مست جام طریقت(ھ) زبدۂ مشائخان حقایق آگاه(ف) آسمان پایگاه جناب تراب علی شاه(ف) که مدام طایر روحش با زمزمه سرایان حدایق جنان هم صفیر(س) و بر فراز شاخ سدره هوا گیر باد(س) از شعبده انگیزی گردون جفا کار شهودیست(ع) بل همه از نیرنگ بازی زمانۂ غدار نمودی(ع) گردیکه از دامن جفائی او سری بسوی فلك کشیده(ھ) الحق بگوشۂ دامن جلال مسبّحان ملاء

اعلی رسیده(ھ)ابواب جفایش گرچه دمادم بر روی جهانیان بازست (ف)و منادیش بصد ائی هل من مزید بلند آواز(ف) و لیکن باکی نیست که هما نا چمن آرائی الطاف بهوای بهاریست(س) که سبب آب و رنگ گلستان حدوث تواند بود(س) واهتراز نسیم انفاس بر صحن گلزار یست(ع) که حجاب دلبستگی از چهره از هار آمال تواند کشود(ع) ناله عندلیبان چمن بصدای دردزمزمه آرای آمد بهار(ھ) و دیدۂ سحاب با مید قدوم فصل گلها آب پاش صحن گلزار(ھ) بادی بعطائی منصب صفائی صحن چمن سر افراز(ف) تاگوشه دامان گلها از گرد ملال نیالاید (ف)و قمر یان چمن از نوحه ببانگ دور باش بلند آواز(ف) که از برهمی هجوم باد اندوه راهی بر آمد گلها کشاید(ف) گریه سخت راهوای شگفتگی چمن در سر(س) و بلبل نا کام رازیبای چمن امید در نظر(س)برگ ریزی خزان ایام در پی هوائی ست(ع) که گل کامجوی بد امن خاك نشینان چمن افشاند(ع)و از جارفتگی فلك بکوی تمنائی ست(ع) که عابد شمس و قمر را بسجاده لیل و نهار بنشاند (ع)تشنگان بادیه امید را دیدۂ طلب حباب ساحل(ھ)و نامیه انبساط جاوید راهوائی بدل ما بتحلل دردل (ھ)یعنی چون بعد وفات جناب مبرور(ف) ولحد افروزی آن شمع فانوس نور(ف)ختام سجادگی را احتیاجی به نگین(س)و مکان عالی بنیاد جانشینی را حاجت بمکین ست(س)بنا بران بفرمان نقش نگارنده صحف کن فکان(ع)بحکم قضا توام طرازندۂ الواح امکان(ع)قطبین سماء استقامت(ھ)معنی فهم کلام هوفوق الکرامت(ھ)سر جوش می کدۂ حقیقت(ف)صبوحی کش مینای طریقت(ف)شمع خلوت گاه و آگهی عرفان(س)نور بهای دیدۂ قبول یزدان(س)مطمح انظار دیدۂ در اك رموز دانی و آگاهی(ع)مطرح انوار فیوضات الٰهی(ع)محققین مطالب علوم خفی و جلی(ھ)جناب ما مولانا حیدر علی و مولوی تقی علی(ھ) زیب ایوان خلافت پناهی(ف)و تزئین افزائی و سادۂ شاهی گردیدند(ف)الحق که ازین دو وجود باجود باز آئین سجادگی نوی پزیرفت(س) واز آبیاری سحاب الطاف گلهای امانی و آمال در صحن دلها شگفته(س)تاكِ جانشینی را کلاه کامیابی

بر سر(ع)ووجود سجادگی را تشریف قبول در بر(ع)باده پیمایان بزم انبساط جاوید را جام شادمانی بر کف(ه)و گوهر طلبان سواحل مدعا را آب سامعه کامجوی دامن صدف(ه)زمزمه سنجان بزم ادب بسر و داین ابیات دلچسپ بلند آواز(ف)و مژده سرایان محفل طرب بانوای این مبار کباد دمساز(ف)
(ع ـ عیسوی ـ ه ـ هجری ـ ف ـ فصلی ـ س ـ سمبت ـ مصحح)

غزل

باقلیم حقیقت زیب ده شاه چنین باید ۱۲۷۵ه
باوج استقامت وه به بین ماهی چنین باید ۱۲۷۵ه

ز رمز علم و دین ماهر بر او حال نهان باهر ۱۲۶۶ ف
حقیقت فهم باطن رس دل آگاهی چنین باید ۱۲۶۶ف

ز نورِ حق دلش تابان بود شمع ره یزدان ۱۸۵۸ء
برای شب روانش مشعل راه چنین باید ۱۸۵۸ء

ز کامِ دل بخوان حرفی از ارقامِ تمنی ها سمبت ۱۹۱۵ء
کز الواح ارادت نقش دلخواهی چنین باید سمبت۱۹۱۵ء

بحمد الله دهان آرزویم شهد آمودست ۱۲۶۵بنگله
که نوش اکنون عفنت پیش جان گاهی چنین باید

بیا ذوقا بمالم جبه بر لوح ادب این جا ۱۲۶۶ولایتی
جبینی آن چنان هم خاك درگاه چنین باید ۱۲۶۶ ولایتی

دعائیه منثور

الٰهی تاعابد مهر و ماه سجده گزار مصلای آسمانیست سمبت ۱۹۱۵ء
آستانه جاه و جلالش دائما سجده گاه خاص و عام ۱۸۵۸ء

و ماد امیکه انا مل ایام ولیالی دانه چینان سبحه سلیمانی ست ۱۲۷۵ه
وجود باجود کمالش مدام چون ایام سبحه پیشوای طایفه انام باد ۱۲۶۶ف

تاریخ دیگر

چون در گل او بوی بقانیست نشاید
گلچین بهار چمنستان فنا شد

پیداست که جز رنگ زیان سود ندارد
سر سبز ولی گر همه مانند حنا شد

آوازۀ خندیدن او کوس رحیل ست
هر غنچۀ سر بسته درین باغ که واشد

وان گل که ز راه و روش عیش بر افشاند / دامان تمناش پر از خار جفاشد
هر بوالهوسی کزپی گلگشت در آمد / از دل نفسی برزدو همراه صباشد
گریان بچمن می گذرد ابر بهاری / گر برق بدندان هوسِ خنده نماشد
در دهر ببیس پهلوی هم راحت واندوه / چون نقشهٔ مهتاب که توام به صباشد
گرنیست بهم شادی و غم دامن خورشید / از گرد کسوف این همه آلوده چراشد
زینجاست که از گردش ایام لیالی / ماه آمد و مهری افق آرای فناشد
روز نو عید آمد نبهفت شبِ قدر / افروخت سحر شمع بفانوس خفاشد
گردون زده درنیل و شفق جامه بشاهان / شد راست قدتیر و فلك پشت دوتاشد
هیهات که آن شیخ زمان قدوهٔ دوران / دامن ز جهان چیدوسوی دار بقاشد
بر حکم قضاداد زمام از کفِ هستی / سر قافلهٔ منزل تسلیم ورضا شد
زین غم بسرم آه مپرس انچه که بگذشت / باجان غمینم نتوان گفت چهاشد
سیلاب تنور آمده هر قطرهٔ چشمم / هر دیدهٔ مامبدء طوفان بلاشد
گرچه ز غم رحلتِ خورشید کمالات / بیدای فلك در نظرم تنگ فضاشد
لیکن افق افروزی آن مهرارم ناب / از پر تو خود پنبهٔ داغ دلِ ماشد
یعنی پس این واقعه اخلاف کرامش / چون مهر و قمر زیب ده اوج علاشد
افروخت به بیت الشرف آن نیر اکبر / وان نیر اصغر برهش شمع هدی شد
این مهر طریقت شدوآن مرکز ارشاد / این سالكِ راه آمد و آن راه نماشد
از تاب صفا بخش دل این مه و خورشید / الحق که جهان مطلعِ انوار صفاشد
ای دل بسکون باش که در جام جهان بین / دوریست نمودار اگر چرخ زجاشد
حقا بسرم سایهٔ الطاف همانست / چتر آمده خورشید اگر بال هماشد
بشکست اگر بال امیدم رم صیدی / صیدی دگر اینك هدفِ تیر دعاشد
ساغر بچمن نیست اگر دور بهار ست / گل عطر فروش ست اگر باد صباشد
گرمه بسحاب است تجلیش عیان است / تابانست افق مهر اگر گوشه گرا شد
مصداق مقال آمده این مصرع تاریخ / رو مهر به پوشید و مهی جلوه نما شد

۱۲۷۵ھ

قطعه تاریخ از منشی مولوی هادی علی صاحب هفت قلم لکهنوی مرید و خلیفهٔ حضرت شاه تراب علی قلندرؒ

محل سفر بست از دنیا مولانا شاه تراب علی — بگزیده جدائی وای دلا مولانا شاه تراب علی

۱۲۷۵ھ

مقبول خدا و نبی ز ازل مطلوب جهان ز جهان افضل — حبِّ ابدال ولی اجل مولانا شاه تراب علی

۱۲۷۵ھ

پامال غمش دلهاشاهد زین ماتم بر لب هر واحد — آه ای زاهد آه ای عابد مولانا شاه تراب علی

۱۲۷۵ھ

ای واقف رمز حق آگاهی نورے از انوار الهٰی — ماه اوج مجد و جاهی مولانا شاه تراب علی

۱۲۷۵ھ

روحش چو گذشت از چرخ کهن رضوان زیبسان شدگرم سخن — زود آی و جای آباد بکن مولانا شاه تراب علی

۱۲۷۵ھ

وله ایضاً تاریخ خلافت

عازم خلدبرین گردید مولانا تراب — آنکه از آبا مسلسل یافت ارث انبیا

مهرو ماهِ اهتدا بگذاشته دو نورعین — کز فروغ رهبری بخشند عالم را ضیا

اکبر شان حضرت حیدر علی والامقام — زینتِ بزم طریقت یادگارِ اصفیا

التفاتش ناقصان رامی کند کامل عیار — خاك را نیم نگاهش می نماید کیمیا

نیر اصغر که شداز نور علم و معرفت — کوکبِ اوج هدایت رهنمای اذکیا

ابلغ از تصریح باشد پیش هر باریك بین — در کنایت نام پاك آں اجل الاتقیا

آدمیّت از ادب آموزیش حاصل شود — روید از فیضش بخاك شورهم هردم گیا

جانشین اینك جناب سابق الاوصاف شد — بندهٔ اخلاص او گردید عالم بی ریا

یافت خاك بارگاهش رتبهٔ جذب القلوب — نقش تسخیر ست بیشك نقشهای بوریا

بهر تاریخ خلافت بود بر زا نو سرم — ملهمی فرمود در فکرت چه باشی هادیا

بشنواز من مصرع بر جسته وفارغ نشین — کرد جا ابن ولی بر صدر تاج اولیاء

۱۲۷۵ھ

قطعه تاریخ مزار شریف از مولوی محمد محسن صاحب

محسن کاکوروی

می گذشتم محسن این جا با رفیق خرقه پوش
هر دو گشتیم از هجومِ بیخودیها منفعل
محو در گم گشتگیها هوش و سر مصروف شکر
دیده باشک آشنا دل باطپیدن مشتغل
گفتم این خلوت گهِ حسن ست یا ایوان عشق
نور ریزد از درو دیوار و درد از آب و گل
گوهر رخشانی روی تراب اندر عرق
برق از بیتابئ هر ذرۂ این جا خجل
بیستون سنگی به مینامی زند یا کوه نجد
گل بدامانم ز کنعان میرسد یا از چگل
زیر نخل طور موسائی ست بربالین خواب
یا بخاك وادی ایمن شرار مضمحل
جلوه روئ نیازی یا شکست زلف یار
شاه تمکین حیا یا سوز شوق مشتعل
ساعتی آن غیب دان در خود مراقب گشت و گفت
دیده ات نبود مگر از نور معنی مکتحل
این تجلیهائ ایمان ست یا انوار زهد
یا صفای خاطری پرنور عرفان مشتمل
زیرِ خاك آسوده شاهد گوهر معنی تراب
آنکه در عالم نظیرش صورتش لا یحتمل
همتش از اختیار دین و دنیا محترز

نسبت او تا عدم از بزم هستی منتقل
از درستی های اعمالش شریعت راسند
و ز براهینِ کمالاتش طریقت را سجل
حسن را از صاد چشمش مهرفرمان قبول
عشق در دیوان شوقش مدعی و مستدل
بر سپهر اوج عرفان آفتابِ بی زوال
بر سرِ تخت ولایت پادشاهِ مستقل
گوش کن بشنو که می گوید سروشی بردرش
بارگاه شاه والاهمت و بیداردل
۱۲۷۵ھ

ایضاً تاریخ خرقه از مولوی محمد محسن صاحب

چون آن دو قبلۀ اهل دین حیدر علی وتقی علی
کردند در بر خویشتن تشریف فقر بی ریا
در چشم حیرت جلوه گر شد يك تجلی از دو شمع
دیدم بذات شان دوئی بارنگ و حدت آشنا
حسن شریعت را دو رخ زور طریقت را دو ید
لفظ حقیقت را دو قاف اسرار معنی را دو را
اظهار حق را هر دولب هائ هدایت را دو چشم
از اسم ایمان دو الف نام یقین را هر دو یا
بگذر زاثنینتِ و بگذار نیرنگ دوئی
محسن بتاریخش بگو پوشیده خرقه اولیا
۱۲۷۵ھ

قطعه تاریخ از نتایج طبع عالی مولوی هادی علی خوشنویس

چون گذشت از دار فانی مرشد کامل که او
یادگارِ اولین بد در زمانِ آخرین

کــرد هــادیؔ فـکــر تــاریخ وفـا تــش دفعتاً
آمــد ایــن آواز در گــوش از کــرامــاً کــاتبیــن
یــکهـزار و دو صد و هـفتاد و پـنج از سال هـجر
۱۲۷۵ھ
در شـب یـکشنبـه پـنـجـم از جمـادِ اولین

قطعه تاریخ از مولوی ریاست علی متخلص به قطبی

جنــاب قبلــه و کــعبــه و پیــرو مــرشد مـن
کــز اولیــائ جهــان در کــمــال فــایق شد
تــراب شــاه بــود نــام نــامیــش بـجهــان
ز دستــگیــری خــود هــادی خــلایق شد
رسیــد چــون بــه نــود هفتُ سال عمر شریف
دلــش بــوصلــت معشوق غیـب شـایق شد
بــه پـنــجم آه ز شهــر جمــادی الاولــی
زپــاس از شــب یــوم الاحــد چــو شــایق شد
ازیــن ســرائــی سپنجی بــه بست رخت سفـر
حــضور شــاهــد خــود عــارف حــقایق شد
سیــاه پــوش دوعــالــم ز مــاتـمــش گـردید
کسـی نــه بــود کــه ایــن غم بــرو نــه لاحق شد
بــفـکـر رفتــم و زانــدیشــه سر فــروبــردم
هــمیــن کــه طبع بــه بــحر طلب مغرق شد
بــگـفـت هــاتف غیبــی ز قطبــی دلــریــش
میــان هــفــت نــود ســال واصــل حــق شد
۱۲۷۵ھ

پــــــــایــــــــان

تاریخ طبع نو از مصحح

زهے شگفتن گلہائے شعر عرفانی
کہ شاعرش ز تراب علی ست فخر زماں

بطرز نو چو مہیا شدست دیوانش
گل مراد رسیدہ بگوئی در داماں

فزود پانزدہ بر دو ہزار میلادی
چہار دہ صد و سی ششم زہجری داں

بفکر سال طباعت رسید در گوشم
زمصرعے کہ بآں گشت ہر دو سال عیاں

چو از تراب علی نکہت سخن برسید
ز فیض خاک درش تازہ شد بہارستاں

۲۰۱۵ء ۱۴۳۶ھ

NAME: Diwan-e-Farsi

(Shah Turab Ali Qalandar Alavi turab kakorvi)

Name of Editor and compiler : Dr. Hafiz Shabib Anwar Alavi

Publisher : Dr. Hafiz Shabib Anwar Alavi

Year of publication : 2015 AC / 1436 A.H.

No. of Copies : 500

Price : Rs. 300/-

ISBN : 978-93-84354-22-0



Distributers:

1. Kutub Khana Anwaria, Takia Sharif Kazimya, Kakori Lucknow. Mob: 09335080411
2. Shah Shabih Anwar Alavi, Suhaib Manzil, Takia Sharif Kakori, LKO. Mob: 9839333242
3. Department of Persian, Lukcnow University, Lucknow.
4. Prof. Masud Anwar Alavi, Deptt. of Arabic A.M.U. Aligarh Mob: 09412732662
5. Maktaba Jamia, Shamshad Market, A.M.U. Aligarh - 202002

DIWAN-E-TURAB

A TOTAL COLLECTION OF PERSIAN POETRY

OF

SHAH TURAB ALI QALANDAR ALAVI KAKORVI

with

(MASNAVI ASL-AL-MAARIF, TARJI BAND

AND MUKHAMMAS KARIMA)

EDITED

BY

DR. HAFIZ SHABIB ANWAR ALAVI

DIWAN-E-TURAB

A Total Collection of Persian Poetry

of

Hzt. Shah Turab Ali Qalandar Alavi Kakorvi

with

(Masnavi Asl-al-Maarif, Tarji Band and Mukhammas Karima)

Edited
by
DR. HAFIZ SHABIB ANWAR ALAVI

ISBN : 978-93-84354-22-0

